





۳۱۳  
۱۳۴۴۸



۳۸۳

۳۸۳

۳۸۳

۱۳۹۹۵  
برسف و زلیخا

جای

محمد بن قوام جای

سده ۱۰

حسن و حسنیه نذیب و مرصع

نسخه نفیس



۳۸۳

۳۸۳

۳۸۳

۱۲, ۹۹۵

یوسف و زلیخا

جای

محمد بن قوام جای

سده ۱۰

تسن و جائیداد و مریض

نعمت نفیس



۳۸۳

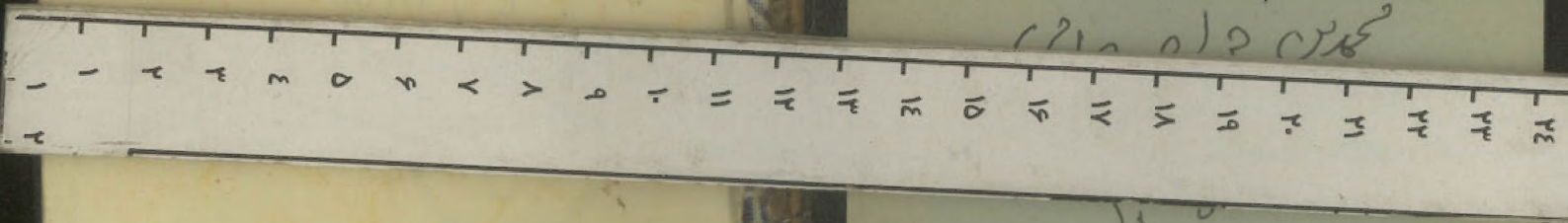
۳۸۳

۵۵

۱۲, ۹۹۵  
برسف و زلیخا

ماهی

محمد بن دانه



تن و جائیداد و مذهب و مریض  
نفسه نفیس

درست و دنیا ای حاجی  
 خداوند که بختش را در هر صفت جان - میدانم در حق دهم  
 - در هر دلی که باشد در هر صفت جان - بوی هر نفس در دل هر نفس  
 در هر دلی که باشد در هر صفت جان - بوی هر نفس در دل هر نفس

۵

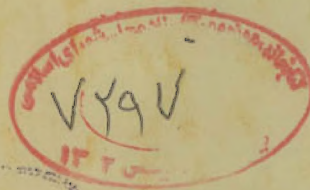
۲۸۳



۲  
 ۱۳۴  
 ۲۹۷

۱۳۶۶۵

کتابخانه  
 مکتبانی





۱۳۵۵

س

کتابخانه  
سید



۵۵۹



آینه امید بخشای  
کلی از روضه جانی  
بخندان لب غنچه نام  
دراز کلی سر پروانه نام

دین محرابی سینه نام  
نعمتای خوشم کن شیشه نام  
خیمه را سپاس اندیشه نام  
زبانم را سپاس شکر نام



دایه کات

ز تویم حسد و به رویم بخش	بر میسم سخن فیروزیم بخش
ولی دایه ز کوه کج کج	ز کج دل ز باز کج کج
کشی دینی ماه صبح مرا	معطر کن مشکم قاف تا
ز شعرم خانه را شکر زبان	ز خطرم ماه را غنچه زبان
سین را نو و سپهر انجالی نهاد	ازین ماه به بنمایم نهاد
درین خانه شیرین میانه	نمی یایم صدای زان ترانه
در یغان باد ماه و رود و ترانه	تنی خفا نه که دود و ترانه
نه چشم بخت زینم و جای	که باشد بر نقش زان ماه و جای
باجای ریا کس شکر سپاری	ز صاف و در و پیش آرای
بنام کینه که چشمه روشن مهر زریای بوی گلیم است و در قوس	
بنام کینه نامش ز زبانها	شایشی به تیغ زبانت
زبان در کام کام از نام او	غم از چشمه نعام او
خرد و زانو و نو و موبد	سزایان گشت بار کجی

نی آن موز با ترا شاکه کرد	ز دندان شاکه اند کرد
تعالی اندر می قیوم ناما	توانایی ده حسرتا توانا
فلک انجمن اسر و زانم	زمین را زینب انجم ده مردم
مرتب ساز پیچ چرخ دایر	فراز چار و دیوار محاسر
ناف عین کحل را مانده بود	کحل بر شاخ گلبن طبعه بود
قصب ناف عروپان سبک	قیام امور سپر و جویباری
بلندی بخش ممت بلندی	به بیست کفنی مرغ و پستی
کنه آهر زندان تبخیر	بجاست کیم پیران رها
این خلوت شب زنده دوان	رفیق روز و محنت کران
ز بحر لطف او برهما	کند خار و پهن را آب بار
ز کان جود او با چنبرانی	کند و شش جن را زرقانی
ز سرکش شکر کام کاف	ز قندش زهر پیش نه حرف
ز جود او سروران است	که دره ذوق از وی نوری



کز آرزو شد و فلک را بستان  
 شد در عرصه نابودستان  
 به از آن منت پستی آمد  
 که پستی پستی پستی آمد  
 ز با هم آسمان مادر خاک  
 اگر صد بی پای و عمود  
 فرو و آیند با لاشتهارند  
 رکشش و ز پیرون نیاند  
 میرا آتش از چون و چندی  
 منزه تر پستی و بلندی  
 ز چویش چون چندی پست  
 بلند ان با عورت کدورت  
 خرد و زات او شعله ای  
 طلب مراد و بی پستی  
 اگر نند باطف خود قدمش  
 شود زود و دوری و بهدمش  
 چو خیز و صدمت صدمت  
 بود و باد کاه لایزالش  
 ملک شرمند از نماند و خوش  
 فلک حیران سپهر و آتش  
 همان تبر که داشت چون یک  
 ز بوی خود و خشمش و زخم  
 کینم آتش از زلف چون یک  
 بس زانوی خاموشی و زخم  
 ترتیب دایم پستی و  
 عیالی نمودن و غیب تامل و ران و سحر و

و لایکی درین کاخ مجاری  
 کنی مانند طغیان کجای  
 قوی آن پست پرور و کجاست  
 که بودت شش پستان و کجاست  
 چو دو صاحب بدین ریاضتی  
 چرا از آن شش پستان کجاست  
 بر آفتاب بل و پر از آفتاب  
 بر آفتاب بل و پر از آفتاب  
 بهین در قص از طلب آن  
 همه دور شش و زری کشته  
 ویلی مر یک چو یک و کجاست  
 یکی از غریب و دور شش و کجاست  
 شده کرم ز یکی سنگ کجاست  
 یکی از غریب و دور شش و کجاست  
 چنان کرم و منس و کجاست  
 ز بوی را و شان و کجاست  
 چه داند کس که چندی کجاست  
 کنی مانند طغیان کجای  
 که بودت شش پستان و کجاست  
 چو دو صاحب بدین ریاضتی  
 چرا از آن شش پستان کجاست  
 بر آفتاب بل و پر از آفتاب  
 بر آفتاب بل و پر از آفتاب  
 بهین در قص از طلب آن  
 همه دور شش و زری کشته  
 ویلی مر یک چو یک و کجاست  
 یکی از غریب و دور شش و کجاست  
 شده کرم ز یکی سنگ کجاست  
 یکی از غریب و دور شش و کجاست  
 چنان کرم و منس و کجاست  
 ز بوی را و شان و کجاست  
 چه داند کس که چندی کجاست



بردم از دست یی خیزد	و لیکن نش ندی دانش
مندان یک بیت شکست	بر یک روی قیاری
غیر از یک بیت	نویس و دست
که هر دم درک می کشد	نی از دست جوی در گنگ
کمی بکنی که گوی	کلی توان سیکه و انکی
نمونه بد و روی دست	بر شبست و دو کو دست
بوی خوش از شمع	که باید قش از آتش
بوی که مر از قفس	نیال مستم که کشت
حیرت زانده شوی	برون از قاب یکو
نخست از کشت	که از دست
ز لعل خشت چون جی	ز لعل خشت
جام این جی	بعلل چون شغل
چو دمی که در دکان	قیاس که در دکان

دم تو کران کس	پرو که تو سر با ک
بیدار از دست	دزد و خرم که رت
دست بر دست جی	
خداوند از پستی	زخم پستی
نخست از پستی	ز قیاس کل
نخست از پستی	ز قیاس کل
ز پستی	ز پستی
سیان یک به خط	کسی که خط
دروغ و نهان	نماند و نهان
نخست از پستی	نخست از پستی
برون از دکان	برون از دکان
ز قیاس که در دکان	ز قیاس که در دکان
ز قیاس که در دکان	ز قیاس که در دکان

روستایان می خورند  
و از آن می که به شمشیر  
و از آن دهان پوی که ماه

کمی برادر چسبید  
ز رحمت پوی که شمشیر  
بایان برهون مسرا

تقصیر ملاقات با طهری است

میان چشم که امده اند  
و یکی سپاس که پدید  
گراست که روی زنده سپید

مندی چشم از غایت  
انفت بر کرم با کوری  
توفیق بودم پر غیبی

باعت پر سپاس که چشم  
زبانم را که کرم کشت  
بشیرنی در جیب آه نام

کشمیر پر چشم را چشم  
دل افوق یا غیبی  
هناء می تو خوشی نام

نبردند از کوی سپید  
بگردان شکر افایم  
به بدش جان من کرد

خازن خون که کرم کشت  
نمی رست شمشیر کرم  
زبانم را که کرم کشت

کرم که کرم کرم  
خط خونم بران حرف خاکش  
کیا بیسم و غایر در دو

کزان پیش می چون چرم  
چو کرم زان می که کرم  
ز آب کل برود آورده تو

پرست از نو پوی  
کلی کان یا می که کرم  
چو چشم کرم که کرم

و بی پام کوی پست  
از آن می که کرم  
چو کرم که کرم

وین را می که کرم  
نه چشم کرم که کرم  
چو کرم که کرم

و دل بود کرم  
چو کرم که کرم  
چو کرم که کرم

چو کرم که کرم  
چو کرم که کرم  
کلی کان که کرم

چو کرم که کرم  
چو کرم که کرم  
کلی کان که کرم

کلی کان که کرم

کلی کان که کرم



بر کج که کردم پیش دیده	کون از سر نه انکه یک
نیاید وین دانه و شورم	از از و شک پیش یویم
نظر کسی دینے اچم کرد	پیشک آبی بروی کارم
در چشم من درو آریست	نمیں پس برویم درایت
از آن بود اگر چشم شایسته	پسان از ما به پنا بسرای

نعت خواجه که نام نیست از کجاست و هر که تیردشت بدین افسانه

مهر کشم قمر نامور است	ز من مشقه طوق کمر است
خداوند عدم از کجاست	از آن هر طقت ملک کجاست
قوانده ز پرورش که	خود با جده و شمع است
درین بر پیش رو پیش است	شمن و غده از شکست
چو پای آریست از خط است	پروین و رانید پایش
چو نام نیست دیوانی است	برو که منست فی ثلثی
چو نام نیست نام و پدیده	کرم تر بود از هر چه باشد

دل و جانم ز لذت بر لب	زبانم چو نی جی سینی پر
کرم تر است از هر کرم	کرم شد ز عالم پیش آدم
ز قیل انیسالایریش	غبار پروردان سر ایش
ز روی منبر سجده داشتم	چو آدم در رخت قدم
خبر دی راه پروی شریف	ز جوشن کمر گشتی راه پنج
برو چون پستانم ز غم	لیل از لیسر بایک ش
کیم شعل و خلدی	سج از منم و بر دی
غلای بود و پینش قریه	در جایش از کجاست
بیا و کمالش با تو نشود	از آن روی که کمال از کجاست
زین اصفی دست است	بپستانم از او و پیر
بش با ییعی اعطای	فانش با یی که وون
چو زین قسبر چرخ است	با یی با یی چرخ است
ز او از سبایه معجز است	بود با یی چرخ است





و شمع را در پیشش شکر و آرد  
 در آنجا که آن سبک لک  
 بر او مالید پر کای خواهر برین  
 بدون بریکر نامش برین  
 سحر راه فرست که دم  
 جبهه بر زمین و شمشاد  
 پوخت کل سوی خاک کرد  
 نه پست که غنای او پست  
 چون آن که زبان دارد و فرا  
 گشت بپشتی آفرین  
 زین به نیت نیت  
 زان دست پر خون  
 شد در سبب جمان در دستان

ندید چشم بر رخسار و خور  
 پیکر رو تر از این طایفه  
 که داشت خجسته آمد دولت گیر  
 تو بحث عالی خواست  
 براتی برق سیرت را و هم  
 پر خنده در صورتی  
 چو فکر است پرستی  
 نه پانصد اندک گشت  
 ندید در آن دست  
 گرفت شمشاد اگر  
 ندید و نه می  
 خرامان شد بدست  
 که پس جان ندی پر

نه اندک بر آن برق  
 روشن نیم اندک  
 در آن سبب آمد  
 در آن سبب  
 گشت بر سبب  
 غنای باشد  
 و نه آنکه  
 بقدر شست  
 در آن سبب  
 شد در آن سبب  
 در آن سبب  
 تو است  
 بخم و شمع

نه اندک بر آن برق  
 روشن نیم اندک  
 در آن سبب آمد  
 در آن سبب  
 گشت بر سبب  
 غنای باشد  
 و نه آنکه  
 بقدر شست  
 در آن سبب  
 شد در آن سبب  
 در آن سبب  
 تو است  
 بخم و شمع

زهرش و دیش چو شیر  
 شاه را شوق پروریش  
 بود حسین و علی بن ابی  
 یحیی چو شاخ سپهرست  
 تیغش ز فیض کینست  
 چو زلف شد شرف از دوش  
 دستش چو حسن و قبح  
 کحل بود از این کینهست  
 جفا و درخششش  
 میکان یافت نیل از کمان  
 کمره از انهم نقش میزد  
 قدم زنگ بود از زبان  
 بدید کینه از دیوان

جو پر و انبیا و شمس طاهر  
 و چو پدید نظر طایر زیر پایش  
 بیاندازد شمس کجای طایرین  
 ز پرین بر چرخ میل مست  
 لذت و جفا چوین خود نیست  
 گرفت از دست خوف و ترس  
 هم بر آنگاه خست و شد  
 بر این درگاه و الهام مست  
 مکار و کرم یکجای نباشد  
 که در محرم بنو و انجامه جان  
 بنسباید به درون تنی که یک  
 و جوی لایش مکن او  
 پریشان با کیفیت که خوش

سینا کی کتاب بخوبی خوانی  
 شنید که کلای می بود  
 ز کوشش جان بود  
 شکر خوار و کرم و زمار  
 در سبب فهم بر بالایی او  
 ز کوشش زبردت و ز شین  
 شکر خوار و کرم و زمار  
 در سبب فهم بر بالایی او

غروبند از یکی لب و نغمه  
 معانی در معانی زار  
 ز غرضش دست از کوه گشت  
 ز مسیری جز جوی پند  
 همه عقل و حسری یک  
 زبان کن گشت و کوه باید  
 و زین روی جان و حسری  
 پیچن گشت مگر کن امد

مکانی یافت می شود

بسم الله الرحمن الرحيم

محمدری برادر قاسم  
 پادشاه و پسر پسر و پسر  
 نیکوکاری و انصاف و غیره

ترسم یا بنی بعد ترسم  
که روی تو صبح زندگانی  
چون کس غیب چو غیب



نه فرست لعلی  
شب لعلی دارد در کون  
بجز پرست خنجر بی جا  
فرز آفرین کیه ازا  
ایم طایفی امید کن  
جهانی دید کرد و خوش نشاند  
نفره پای در صحن حسرت  
به دستنی یافتد کاز  
اگرچه نری دریا کنیم  
تو ابرو می کشد که کای  
خوش آن کرد در پیوست  
ز چهره پایدش که گزینم  
بسی می برست بر اگر خیم

نفره جان پر فغان نشینی  
از ویت تحت یافرد کرد  
بسر بست کافوری عامه  
کفن پاید با سرور و  
شرک از رشته جانها کن  
چو شش آفتاب پر تر شست  
بفرق جان و دو پایم  
کفن له رسته دل کاز  
شاه جنگ لب بنگا کرد  
کفن بر جان شش کای  
بید کردی ز گوشت پیوست  
نفره بست به کاسه  
ده کاسه خون پیش پیوست

بای سرستون قدایت کنیم  
بگرد و صفات شیک کنیم  
زایم شک شک چشم خود  
کیمی نیستیم این پایت خاری  
از آن ره پناه و دایم  
ز نایع از ویت با و دل خوش  
کسوت کنی ز خاک آن بریم  
بهر و هر دایم از پیوست  
اگر نوید و طاعت پیای  
قصای گفتند از راه مار  
کبر نشسته از حقین اول جیای  
چو حول در دست خیز زنده  
کند باین حد که می

مقام رایتان در خواستیم  
ای چون خیر و بد بخت  
حرم استان و صفات  
کیمی جیم از خاک غایبی  
فریز بر پیشان مریم ایم  
زایم از دل برتیدین شش  
بحد حد که جان بجا پیوست  
بسی در ماند چسبید شش  
ز ویت نایب سپیدی  
نذر از دست ما و راه مار  
و ده کنگه کایون شش  
بانشش بر روی با نیر و  
ز نایب شصت غایبی

چو بگویند نیکو آوری	بیدان شفاعت آیتی گوی
بچنان است پیکر بجای	لطیف و کبریا یا به تاسی

و نه که سینه که گوید که بقیه ی منم اگر است این نیکو که در هر حالت  
بسیار است و در هر حالت و بسیار است و در هر حالت و در هر حالت

کتاب قرآن و علم و ادب	پروا و کس که کلمه ی پند
کپی یی و اولوج و جلد	نزد نقش و پیکر و نقش نبوی
چو نقره و سب و شایسته	بدر و عسید و عقیقه
بفرست که نقش و نقش	بر کوه و دره و دریا و کوه
در هر پیش و هر کس و نقش	و ای غریب و در هر کس و نقش
بجهان و نقش و نقش و زاری	نخ و هر کس و نقش و زاری
از این اندک و ای آدم و نیکام	بپشت و نقش و نقش و نیکام
در هر کس و نقش و نقش	از این و نقش و نقش و نقش
از این و نقش و نقش و نقش	در هر کس و نقش و نقش و نقش

زین است و نقش و نقش	زین است و نقش و نقش
اگر قیصر و کوه و نقش	اگر قیصر و کوه و نقش
زین است و نقش و نقش	زین است و نقش و نقش
بر با کوه و نقش و نقش	بر با کوه و نقش و نقش
اگر از کوه و نقش و نقش	اگر از کوه و نقش و نقش
بخرم کس و نقش و نقش	بخرم کس و نقش و نقش
که کوه و نقش و نقش	که کوه و نقش و نقش
کیا می برد و نقش و نقش	کیا می برد و نقش و نقش
کوه و نقش و نقش	کوه و نقش و نقش
نظام و نقش و نقش	نظام و نقش و نقش
و نقش و نقش و نقش	و نقش و نقش و نقش
بپشت و نقش و نقش	بپشت و نقش و نقش
چو نقش و نقش و نقش	چو نقش و نقش و نقش

زین است و نقش و نقش  
اگر قیصر و کوه و نقش  
زین است و نقش و نقش  
بر با کوه و نقش و نقش  
اگر از کوه و نقش و نقش  
بخرم کس و نقش و نقش  
که کوه و نقش و نقش  
کیا می برد و نقش و نقش  
کوه و نقش و نقش  
نظام و نقش و نقش  
و نقش و نقش و نقش  
بپشت و نقش و نقش  
چو نقش و نقش و نقش



کمی چند که در یک نیت

چکر دہ نظروں اندر بحیرہ

خوشنمائی کے پرزہ خاک آویزاں

[illegible]

سفر بجزیره خوارزمش

خودتو عسقره نامی

دیرین سنگ کو کھنڈ

جہاں میں تصور ہو

در هر یک از اینها که در جواب

تجارت کے لئے ایک خاص قسم کے

بوده است این شخص

وزان در شش کجای این نیست

بجز شش کی بود امکانیہ

والجواب عليه في هذا الموضع

زلفش وید وایدم روبرو

چهارم شش ماهه و روز یکشنبه

مفضل و ارزا و عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

وزان نور محمد مشهور است

و انما في الحاشية

نور و شمس و هلال و قمر

جوین نامہ ہشتاد و ہفتم

این چشم اندک چون پیاپی

بزرگوار و عظیم  
نشد آتش که در این

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تکلیف چشم و اراده

از روی و پست روی چشم عالم

بر منقش لطیف پرچم

پہر کرانہ کمال فرمائیے

و اما اینک که در این کتاب

قصه حسن و زینب

تجربہ کا یہ موسم ہے

نورالبحرین در قوسهای سیف

تفاسیر اوفناقی قیام

جہاں میں میں پھانسی میں

که مشتمل بر دو کتاب است که در

پروای دوست کهن خاک آم

بسم الله الرحمن الرحيم

کند و بفرستد بپشتون

کرم این کرم بهیاریست

شیر و پنیر و کره و تخم مرغ و گوشت و ماهی

خروش ایست بر کوه

توضیح

نیاده چشم روشن تر کنی

ز عدل او برت ان شایسته	کنه نفع پلنگه زخمت نخبه
بشکری وی جویا پرکشش	هند از به پیشش گریز
لی خدمت چشمت چشمت	شوه قلاب مزاج سیریا
اوخت پست بر شمع و پخته	اگر شایخ کو زینت را کند
کنه شیرین مشک کندی	بد چند بنده از بخشش می
کینه کینه بدامش کینه	بود از اندیشه نمایانگی
اگر کینه بد چون سرور	ز مشرق به غرب طشتی نرود
نیارویسج خود از نفع نرود	که بر طشت نرود بگره تیز
چو برق سما که برق بر نرود	یک شمشیر جانی در سرود
چو سبج سما که لطف نرود	بوی طوطی سلم از آبی زشت
قد و نه از پس سران جوا	که با پست آسمان چرخه زشت
بریزد از تحت شامش نرود	تا که بر طشتش لیش نرود
کله با چرخه در جویا پس	ز سیریا به پست او کجا نرود

فراب آبا عالم با وجود	با ولاد کر شمش تا وجود
تخصیص کند سپهر طوطی	تا با ز آفاق سپهر نام پیش
تا شمشیر عجم چون شمش	تجربیت عرب با او شمش
درم چون بد جا به بر شمش	می کرد از روی نقشش شمش
بگر شمش او در کجاست نظیر	بطولش شمش شرفش شمش
ز آن معجون که آید خیالی از او	کله طوطی سی پر از نرود
بر شمش و در یکی ازین طبع نرود	دشمن چنان نام دریم نرود

در میان کده مر کیه ازین دسی می پست از شمشیه و عدت برده و در  
شوخ پنا به حاکم کثرت آریه و گریز از مشق می پست از شمشیه و عدت  
در آن خلوت که پستش شمش

دور جویا از شمش و وجود	کج نیستی عالم همان بود
جان طلق از قید نظیر	ز کشت لکوی مانی تو بود
و لا را شایه می در سبک	بود و خوشش بر خوشش نرود
	سیرا شمش از تحت شمش

در میان کده مر کیه ازین دسی می پست از شمشیه و عدت برده و در  
شوخ پنا به حاکم کثرت آریه و گریز از مشق می پست از شمشیه و عدت



نه بآینه رویشم دنیا	ز نقش را کشیده پشته
عباس از طره پشت کتبی	غیره میخ پستی نه غباری
خواری در بری باویش	قار عایشه با خویشی با
نگو رو تاب پستورن	چو در بند سپاس از درون
ولی آفتاب که حکم خود	ز پرده غبار و پست خویش
نظر کن قلعه را و کوچه را	که چون حسرم شد وصل بیا
کنده شش شعله کهر خارا	جای خود از آن کرد شکا
تا چون سین در خاطر لطف	که در یکجای معانی تا در
نیای ز خیال آن گشتن	وین سپردن گشتن
جو بر جاست ازین شش حاشا	چنین چش از چش آن عا
برون و نیمه از قلم شش	بجلی کرد بر حلق و غش
چو مرآت بود و پست	بر جا پست از کوی کوی
از دیک لب بر یک لب گفت	که پر شستند از دیک کوی

سپه بویای سحر کویت	شده اند از خودی سپهر عیان
ز غوغای این بحر کفایت	بر غفلت پنهانی ملک
از آن لغزش روی بکلی	ز گل شوری جان بسل اند
رخ خوش از آن سخن بخت	بر کشت از صبر و وخت
ز نورش رفت ز نور کجایت	برون و پست و زمره آرا
ب شیرین شکر ز بخت	ولی از پرده جان سرور
جول و پست بر چرخ کرد	از مشق عالم سید برور
بپرد و که پی پر یک است	مقتضای جهان عالم پر کشت
بش و پست سر زنگاری	ز شوق و پست سر جاکر
ولی که عاشق خویش بود پست	کرده انی و کریم عاشق پست
جانا که نیست بی لکوی	که از ما عاشقی از دیک کوی
که چو نیکوی شش شستند	او و سپهر زده و در نو خود
تو می آید و آید ترا	تو می پست و در دیک کوی

بر کوه سحر آینه هم آید	نه تنگ کنج و کینه هم آید
مهر تو در میان کوه آید	بهر چو در پندار می آید
ببین کین قصه پایانی	ز بانی و قربان و سینه آید
عاقبت هر که هم در عشق پیچد	کبری این کشت کو سیم پیچد
نخل به خضبت عشق سست و شمع بر آتش ستم کتاب بن بر پست	
دل فانی ز در عشق آید	قید در دل جز آید نکند
ز علم ویت آورد عشق	که باشد علم عشق نام عشق
ولی عشق از دل کم مباد	دل از عشق در علم مباد
عکس پرشته از سوختن	بماند پرستند از سوختن
ایر عشق بگو که ز او باشد	نوش چو سینه تا شود باشد
بی شکت و دگر می پست	اگر اندر کی در دگر پست
ز باد عشق عاشق از کین است	ز نوکر او بستاند از کین است
اگر صبور نشیند نام تو را	که در او و علم نام تو را

مژگان قفل و دیو نیستند	ولی از عاشق تنگ نیستند
نه لایمی باشد بهشت نیستند	نه لایمی باشد بهشت نیستند
بسان مرغ عشق بیکر نیستند	که عشق از کیش و بستاند
جوان دل از عشق آید نکند	صدیست میل و روانه نکند
شیدم شد مریدی بر کین	که باشد در کوشش نکند
بکشت تا باشد عشق آید	برو عاشق تا که شمشیر آید
بلوغ و سن و روزی	ز خزان و پست و نعل آید
متاب از عشق و کوه و جاد	که در حقیقت کاه پست
کبری نام می سورت کشید	نیاید جسم و جانی پست
ولی ناید که در صورت زانی	و نرسد زود و دگر آید
چو غریبی نیست ز نزل آید	نیاید پر پیل و پستان آید



بچه که تا بوم این دیر	براد عاشقی بودم سبک
چو این شکست از ناله	تغ عاشقی نادم بریده
چو مادر بزم پستان نهاده	ز نو ناری عشق شیر داده
اگر چه دوی من اکنون سیر	منو از آن ذوق شیرم دیر
ز پرده دورانی نیست شین	او بر من دادم این نو عشق
که به یی چو شیدی عاشقی	سبک دوی یی عاشقی
بند بر شقایق و سیستانی	که ماند از تو در علم شقایق
بکشتن عشق بگلستان نهاده	که چون سر باروی انداخت
چو از عشق این صدا که بشنوم	با استقبال پرویز رستم
بجای کشتن که فرمان یی	نهادم بر من نو حیدر یی
برافروختن آتو فیض نهاده	ز غلج بود تحقیق بخش
کم ز پرویز دلین که نهاده	که پرویز در دست خنک دانی
دین فروز که بکشد کفر نهاده	کم پیشم که اکبر که نهاده

چرخ با پای بر جای برپایم	که بنوا و حاجت آسایم
ایسته کل از خضای چرخ چیدن	در شسته تمام سب
نشم کتاب بران چرخ	لا
چرخ با پای دیوان عشق	چرخ نو بان بستان عشق
بالم حیرت از نو کون	چرخ از چرخ این از چرخ داده
چرخ از کافان بستان	قلم حریفی رطل داده
خرد را که در بار چرخ	جهان یاد که در شایسته
پوشد قافه قلم ز کاف وجود	کش و از پیشه شایسته
جهان بشان که در باله بند	ز بخشش یی آن فراتر بند
چرخ از شمشیر کعبه	کلی باشت رکوز رعایت
زنده با غیبش بدان	برون آرد ز کفر نریش خانی
کفر ز پرویز درویش	قد از دستم دوسویش
کلی بلب نشا طعنه آرد	که از دیدم اند و دوباره

رقم -

که خاطر با پست جان شک	آرد و دل نه بر غم از شک
از دست دین و دیند	و کز دست دین و دیند

چو این شادی آید پشیمانی	معاذ الله که این چنین بود
بدین شغل گیری پشیمانی	به پیری پال کنونی شک
مرا دل بر دوزخندان	بخت دلم که با هم جهان
کسی شد و دست شیرین بود	بشیرین شام چیره نو
پیر آید و دست یللی و مجنون	کسی دیگر پیر آید پیرم کن
چو طبع طبع را پیرم کن	خجسته پست عشق زین
چو باشت شادمانی من	بانش کدنا امکان خل
خدا چو قضا می آید پشیمانی	با چو پیرم از این هم غم
کز دوزخ خاطر از راه پشیمانی	اگر خود کو می پست

سختی با نوبی چون رستنی	جان به پست پیکار پستی
از این صبح نخستین غمت	که ناف روشنی ز می دره
دخست کربا تری در پی	کینه دزدان پس از غلبه
چو صبح بر پستی از صدق تم	ز غم بر آید پشیمانی
چرا و زری جد رشت و سبا	چرا و با کز دوزخ پستی
زویا زشت زین با نیک	ولی زینا سوی نیک پستی
بش کز کز کز کز کز کز	کشی از کز کز کز کز کز
ز عشق و زنجیر پستی کز کز	حالت از غم و با نیک
ز غم و با نیک پستی کز کز	بش کز کز کز کز کز
بنو از غم و با نیک پستی	بش کز کز کز کز کز
ز غم و با نیک پستی کز کز	بش کز کز کز کز کز
بش کز کز کز کز کز	بش کز کز کز کز کز
بش کز کز کز کز کز	بش کز کز کز کز کز
بش کز کز کز کز کز	بش کز کز کز کز کز



چون نام چرخ عالم ز کعبه	نجامه کو حشر از نام کعبه
بر تقدیری که از تو می رسد پیغام	بگفت باز و سبک پیغام
طبع و ارکان که از عالم شکرین	خواندین محبت نام عرف
نابغه نام بیان بر وی شکرین	نشاند نامه و شکرین کشت
به نام تو در پسند خطای	نیا در هر پسری جبر
بقدروح در اصطلاح شکر	که در اصطلاح نتواند پوش

و بیست و شش سال بر پیش و شکرین و شکرین  
 از خوشی و پروانه

که در پیشانی های صاف	و در خوانان و سینه آسمانی
چون تارنج چنان که از آفتاب	چشمین از آواز آدم خرد
که چون چشم جهان بگشاید	بر او اول و او در جبهه اول
منقوش اندک کاین و شکرین	پستاه و مرغی در بار شکرین
منقوش او یا عالم در کربا	نهاد و در مقام پروردگار

که روی باشکوه با دمای	بتج و شوکت شایان بهای
پستاه و صفت به شایان	بر تربت خوش و پست و باری
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد	ز نه جمیع تعالی و اگر کرد
پیش و چشمت آمد چون کلاه	به دور شید عرو و لوت با
چو شمع و آتش بآن جبهه متنا	میان جبهه شمع آید پیر از
جالی نیکو از پیش او کم	چنان که بر تو نور شید بزم
روای و لری و کعبه و بر شکر	خدای عالم کاین شکر و شکر
کمال پیش از نام پیر و کعبه	ز حد و صفت و کعبه و شکر
به شکر صفت اصفیای	بر شکرین و فریاد شایان
چشمین مطلع صبح سعاد	شب غیب از شکرین و شکر
همه غیر از آن پیش و شکر	ز غنای دینی و شکرین
سواد روح و شکرین و کعبه	علما و شکرین و شکر
درین سبیل و شکرین و کعبه	کعبه و شکرین و شکر

ازان عالم جانی آدم سبزه	بهران قفس زرب را نه
که یارب زین حال کشتن است	تا شاکه چشم و کشتن است
برو این بر تو دولت چراست	جانی چو پندیر کن جانت
خطاب من که نور دیده است	فرج بخش دل خدین است
ز بخت سالی بقولی است	نحوای نیل الله عز است
لیکن آن بکند و این چاش	زین صوابش تو کجاست
زین بجای که در پیش است	چرا که تو با حجب نیست
کند روی تر است و ی	بختش آنچه که کشتن است
بخت ایکه ایا کشت	شش انگشت بر چو
ازان چوئی که باشت و این	دو بخش را یکی مرد و یکرا
نه مرد و نه کشتن که در جبهه	پیشانی نه و نه می
چو کل بر او قفس کشت	چو برین یکی و کشت
نهال جان چو سنی	بهریست و فیض است

و باب دید و ستوب و هوای دل نیست بر آردن	در رخ بشکوه و ستوب
زنده برین نوبت کو نیست	حقیقت با هر دوی ظهور است
ز اینهمه جهان شاد و کور	اگر عالم بکشد پست و پاید
بسا او را کاین ستور مای	بکر از کرد و کرد و نور و کم
کینه و روق با نوار و جسم	زین شاد چو بار از نیند
ز تاشه شب را نکل خنده	چو آدم دست ازین کجاست
بجایش شیش در غرابت	بوی هم دست که افکار
درین کسین نه و پس هم	چو شد و ریلین است
نوح اتفاق دایر و پاسبان	بطوقان با چو نوری شمع
شماره خلیل انصاف	چو نوح و شش خندان
موفق شد بدین عالم حاکم	چو برین موس شیدان و هم
ز دازن و ی کجا کشت	چو توبه ز غیبین که روم
نهشت م بر کائنات مسلم	



تو که بکمال محنت	فرا بخش تو اقبال فرزند
شماره که پندار بدوش	دران لوی شمار مورخ پیش
بر سپردن و پنداره	ولی و پندار بیانی پیش
چو پندار زین نامه	برج شده و کرد و زار بار
و سپردن پندار نالی	نمود از پندار نالی
از کفر حسیل سبکی رتبه	تجایی نازک اندامی رتبه
برآمد حسری ازین آید	بروی او شور چشم فاق
علم ز لاله از این سبب	از رسم مردم و هم در سبب
خواهی شایسته از کین	از دست کین و سبب کین
ز جانان بود بهر مایشان	ز شایسته شایسته شکرش را
چو دیدش ز کجای بود	دید ایام و سرش نور
کرامی درین از سبب کرمی	ز نامه مانده با کشت سبب
پدید چون بد حال کوه پیش	صدت کرد و کجای سبب

ز من و جان شایسته	از کجای خوشی پیش
قدش بین و شایسته	بیش بیم شکرش را پیش
دل و مهرش شایسته	کز کبشتی ز کینه پیش
بر شب خفته چون پیش	بر روز آفتاب شایسته
پدرم از وی و شایسته	ز سر پوسین شایسته
جزا کبشتی و شایسته	بغیر از وی شایسته
چنان خفته کانی از نور	بر پیش شوم او با شایسته
بخاک کشت ای که مهره	بفرقه چون شایسته
ندارم طاقت و شایسته	علاصم و در مهره شایسته
خجسته و از من شایسته	محو اب نیامین شایسته
ز یعقوب این سخن و شایسته	ز فرماش نظام شایسته
و لیکن کرد و شایسته	که ناکره و شایسته
بگفت و اسحاق و شایسته	خجسته و شایسته

خوار نشاء کر دی پیش اگر کہی نہ قتل و کشت

رویت اندازی آفاق رستی  
 میای بخش نمایانگر کرد  
 و نمان پس در میان از دور  
 کرنی هر یک را دران قسم  
 بر مکرر و مکرر پس بر مکرر  
 مکرر اندامی است حق کشاد  
 بدو مکرر است چپین چپ  
 کرنی صاحب کلا ایدر شمس  
 چو کرد و آمد بدو شمس خاشی  
 پس از کجده علی پیش رو است  
 و در میان است حق بر مکرر  
 و در میان است حق بر مکرر  
 و در میان است حق بر مکرر

یوسف بود خوش لب و لعل  
چو گویم که چو پیش از یوسف  
می بود و سپهر شایانی  
که پیشتر عشقش در تن  
چو یکویم چه جای آفتاب  
تقدیر می نمود چه چون  
چو آن نین کون می آید  
بلبل عرب که در میان  
زلفان کجاست که در میان  
نور شید خورشید می آید  
خورد و ران عشقش بود

سویست بود چشمش بیدار  
که پیران را صد جور و پری بود  
از دگر و معشکان را در روش  
عادت وی بر ملک آمد و شایسته  
که نشان خمید شش را بخت  
پیران صلب است و باور و پیر  
بی زبون که در ویو چشمش نام  
در کار و شش کاین عالمی است  
در دهن پر از چشمش بین بود  
گر می زخیال شد بخوابی  
نزدیک باشد ششش دور

صفت نیست اینجا که مغرب اطلالی و قبا بجا شش مشرق  
گشته بود بلکه مسترد در جبهه از آن در که شسته



چون گفت آن چرخ از چرخ	که در کف نیست بدوشش
که در غروب نیست باین بام	بی زوگوشش بی نام
در سپاسش کمال	خداوند آرد وی در دل او
از قریشش اقبال	ز پیشش تخت پایا بدی
فلک در پیشش نه کار	خضر با نیشش چت پرده
ز این نام زیاده در پیشش	که با او از علم سیرت
نه در حشری ز برش	خود زان کو حشری ز شج
بگردد میان صبحش	که طبع از دانی با نیشش
ز پرتو پا فرو آید و جوشش	شوم پیشش خیمه بر پیشش
ز نوین علش شد او بوم	ز پیشش آنچه در کجایم
در پیشش غلج رحمت افرو	ز پیشش لطافت پرشید
ز جوی شیری آید زده	ز پیر و یاری تابش
بفرشش جوی ام شوش	از دوشش فرق با نیش

فروان و شوخی کردش	خداوند مستحق تبارک و تعالی
از فرق او نویسه افرو	از دوشش با دوشش شکل
خود و آئینش زلف چرخ	نکته پیشش کل اسباب
او کی پیشش آمد وی پر	ز شمشاد پر از پیشش
فلک در پیشش کرد تعین	نهاد و پیشش روح زمین
ز طرف لوح پیشش بود	او و نون پر کون از شکس بود
زیر آن و نور مرده دوشش	دوشش فلک منع او پیشش
ز حد و ناطقت میم	الف و اری کشید پیشش
خود و دوشش صغره مار	یکی در دوشش جبار
شد پیشش میان از نعلین	کش و میم راعت شد پیشش
ز پستان دم رویش بود	در دوشش شکس که کوکوند
ز دوشش از غالی نشانی	جوزی که چکان کز پستانی
از خداش که پیوست	در دوشش پراز ایست

بزرگ نصیب داری پرازان	بود کرد آمد و شیشه از آن
قرار دل بود نایاب	که هم جایت هم کرد آنگاه
بایض غرضش صافی تر بود	بگردان و زندش آموخت
بر و توش ز وطن پس	گل نایب کرد پیش را
او بت نیکوئی بود	جانی نایب زین کافور
دو ناز و بار بر پسته گلشن	کف آمدش نایب پستخ
ز ناز و کوچ عین در عین	عیا بر سرش او فعل بود
قیوم زان پاکیزه چون در	دل پاکیزه سلم از او بود
پری رویان کز چشمش	رک جان نایب تو نیش
ز ناز و پستانش و ویرم	دو پستانش کز چشمش
کف ز ناز و مهرش	نمود و هر چه را بر دلش
جست آورد و ناز و گلشن	ز ناز و مهرش بر دلش
دل از ناز و نیشش پشیمان	منتهی دیدی بر پر مدی

بزرگ نصیب داری پرازان	بود کرد آمد و شیشه از آن
قرار دل بود نایاب	که هم جایت هم کرد آنگاه
بایض غرضش صافی تر بود	بگردان و زندش آموخت
بر و توش ز وطن پس	گل نایب کرد پیش را
او بت نیکوئی بود	جانی نایب زین کافور
دو ناز و بار بر پسته گلشن	کف آمدش نایب پستخ
ز ناز و کوچ عین در عین	عیا بر سرش او فعل بود
قیوم زان پاکیزه چون در	دل پاکیزه سلم از او بود
پری رویان کز چشمش	رک جان نایب تو نیش
ز ناز و پستانش و ویرم	دو پستانش کز چشمش
کف ز ناز و مهرش	نمود و هر چه را بر دلش
جست آورد و ناز و گلشن	ز ناز و مهرش بر دلش
دل از ناز و نیشش پشیمان	منتهی دیدی بر پر مدی



باده پر کج نماز و نشین	رخ دولت در آن آید
قدم و طفت نرا زینا و کیمیت	چو او بر طفت کی صاحب خدمت
چنان دمی جو خن جنت جابک	قدم زایشند تا خدایک
که کر پر چشم عاشق کز و شفا	شدی بر باد را سبک کف
ندانم اندوز و جویم	که خواهد بود و چه هر کویم
بزد و رود که دوست آن پر کج	که زور را طاعتش بوی کرد
پران که بر تارک افشرد	که در سبک مزاج کشوری
از و طشت کج بود آفریند کوش	می برد از دل جان طفت کوش
اگر بکشد میوه سز کردن	شیر می کج و جویم
مرصع بوی پیشش کز معاد	سزاد آن عقد کو حشر سلام
ذکر طفتش کز حق بار دست	که با دست می پستان بر دست
نیارم پیشش از زعفران	که شد طالع اندیشه طاعت
کسی غشوه و سینه نشین	بر نیاید و سینه روی جوی

بیش

کسی در جمل و دیوان خرابی	از کشت خط مصری شای
بهر روز و زوی کا کج کرد	نمود ترش خرافت نو
یک چشمش و باره مر سوز	چو سر و روز بر سیه نو
ز با و پس بیکدیگر کشید	چوین است مکر و سبک
مداوی پست خیر ترش	که آفرینش و دیدن
پس پروان هوا ایش کرد	پس پروان پستان ایش کرد
ز غم روان سزایش	بخت شد و زویش
نمیزد که بر پیش روی وید	نیکیاری با غایب
نمود و عاشق بهشتی کس	مداود و جاکر سبک
شب چون کس بر جستی	سحر و عشق خندان کشتی
بسیار مستان زو سزاد	بسیار خاندان غافلان
ولی طالع و جویم	نمود و غیر طاعت ایش کرد
بسیار حشر دم و کشت ویدی	از غم و شش زویدی

کسی از اینم بر که در این عالم

است به چشم و نه به دین و نه به ایمان

چون به چشم و نه به دین و نه به ایمان

و به چشم و نه به دین و نه به ایمان

شما خوش بوی سبزه ز کانی

بختش مرغ و نه به دین و نه به ایمان

ای که بستاند پیرایه زلف

بر او نه به دین و نه به ایمان

یک از اوراق سبزه ز کانی

در شرفش نه به دین و نه به ایمان

نگار که در قفس سحر و نه به دین و نه به ایمان

به روی نه به دین و نه به ایمان

ستاره زلف کانی

مگر و نه به دین و نه به ایمان

لایق آن به دین و نه به ایمان

پیش پو و نه به دین و نه به ایمان

ز باین سبزه ز کانی

ز چشمش نه به دین و نه به ایمان

و نه به دین و نه به ایمان

سایه ی پیکر ز عالم

بود و نه به دین و نه به ایمان

کشیده قافیه ز کانی

ز پیر و نه به دین و نه به ایمان

فرز شده ز کانی

مهر و نه به دین و نه به ایمان

رفش دین و نه به ایمان

فراتر از کانی

شده ز کانی

پیش و نه به دین و نه به ایمان

بکلی نه به دین و نه به ایمان

و نه به دین و نه به ایمان

ای که بستاند پیرایه زلف

بر او نه به دین و نه به ایمان

کرنه یک سبزه ز کانی

باز و نه به دین و نه به ایمان

خود را بستاند پیرایه زلف

به و نه به دین و نه به ایمان

مهر و نه به دین و نه به ایمان

ز کانی و نه به ایمان





درین چشم چون بر لبها و کز کس نه آید کس لکشت و آن آینه  
ششانه چرخ و از غزل و دل و خورده و مسمر بر لب نهان

خبر پس میگوید که آواز برده است	خبر پس میگوید که آواز برده است
خلاف نمیدانم از کس شیشه	خلاف نمیدانم از کس شیشه
بخشید منبر روی خود	بخشید منبر روی خود
و شش روی در محراب دین	و شش روی در محراب دین
بپوشد ای شش روی	بپوشد ای شش روی
و پستار آن پیش و پند	و پستار آن پیش و پند
خدا تو چه چشم و چه بخت	خدا تو چه چشم و چه بخت
و صلیح چرخ و هر چه کرد	و صلیح چرخ و هر چه کرد
و چشمش و ده و ده و ده	و چشمش و ده و ده و ده
که پان کوکل برین نه چاک	که پان کوکل برین نه چاک
نه و ام مسمر و ی...	نه و ام مسمر و ی...

نهان میشت رازین لکنت

فرموده چون چشمش بر لب نهان

لب او بکینزان در شکست

و شش از یقین در مسمر

زبانش با هر صفت از شکست

نظر بر صورت آید میشت

منقلب به پیش خود گداود

دل که عشق را کم نمیکست

برون ز بار خود کایه

که کوچه چمن بیاورد کوچه

مزار آن در جنتش بلبت

شش که از پناز عشق تازان

از آن برده و شش شایسته

چو کمال لعل لعل اندر دل سپید

نمیداد از درون یک چشم پرده

دل او از آن کایت در شکست

و شش چون شکر در صحرای

پرنه از درج شش صند

ولی پوستال بیا میشت

که هر جا بود آن لب با بود

ز جنت بوی که شش بایست

در دشت پاکس آید نه آید

که کوچه مراد از یار جوید

که تا آن روز جنت با آید

شش را زده و عشق را

که آن یک پرده درین پرده است





که بر شک کرده در دست	که خاکی از صد پرده شد
زین عشق پاشیده شد	پسیند تخم پوشیده شد
ولی پرستیدم در دنیا	می کرد از دره می شود
کمی از کز پیش گشت	به جای آب نم تاب پیر
بر تپه که از خاک گشاید	نهانی را از دره دوست
کمی از تشنه لاله میگرد	که او را در دشت را بیک
بسی که از دل پرشید	کیان بوی کباب نشید
که از دره شب خواب بگذر	کلی چرخش نوید لاله زار
بیاستی که سیج دهی	ز دیدن لاله زار نشید
کینه لاله زار نشاید	خط آتش گیتی بوی کشید
ولی زینش که زانست	قصه حبس با غل از حبس
یکی که کس شش بوی	عنا که کس است پیر
که کاشانه ازین می پند	که از بوی آید که شش

کمی گشت سار چسبیدی	ز چرخش چسبیده بر دایره
کمی گشت ایستاده عشق	در شمشک زیر باد عشق
ولی کس از پیس دایره	عشق کس بوی آن است
ولی پرستیدم در دنیا	پسیند تخم پوشیده شد
از آن که پیوسته کرد	که از افق گشت
بر دشت کوه آرمود	کمی عاشق کس می شود
هم دشت و عشق عاشق	موش ساز را ناموشت
شبی آمد ز پیس پیش	بیدار و در دشت می شش
گفتای پیچ پستان	بخاری از نو کوه دیار
است از لب پند دانا	ز دیت بخت و عشق دانا
تو دشت جمال را پیر	که کردم بی طعنه جانم
من ز جبهه فدا آن بوم	که پروردت زمانه در کلام
دست زان از من بودم	تبع مرزافش می بودم



پروتن شستم ز آب کلات	کتاب شکو کردم خطابت
قلا ز پرو و دل کرد بستان	ز جانش رشتند پدم بستان
غذای ز شیر دام نکند	پرو و دم تن جان پروست
شبا آمد خواب بر سپه داران	بخدی کا ریت در کا بوم
بر جانت پرو و در بستان	فخام سپه پاد در بستان
پوشیده شدت ایستایم	چو بیدید یایت پر خاوم
کنم جسم در خاکم که بوم	بدان صفت پرستار کم بوم
زمن را دوست چنان چو	ز خود بک نام زین چو
بگو چشم در یک رنگ است	که بر دایم سحر و بگوشه
چنین شسته درم جری	چنین از درو سحر هم چو
کل خشت پر از دشت آینه	دم کرت بر ایر ویت زین
تو خورشیدی تا گشت	زوال چاشت که گشت
پیش از آن که نه قیتی تر	بگو پیش مرا که گشت

اگر بر آسمان باشد خروشته	که نورده سیان است
تسبیح دعا یا زم نمیش	که دم بر زمین از آسمان
و گر باشد بری در کوچه	خوایم خوایم که پیش و پیش
بشخصش فرشته بخوانم	کنم در پیشش بخت خوانم
و گر باشد چیس آوی زار	بر روی سپاهم غار شاد
که باشد خود که بوندت خوانم	بوند و جسد و نه بخت
ز لعل چو برید آن مهر بستان	فخود بر روی و ساق
نیز دایم است گفت چو	گرفت از گردید و راد
که گنج مقصدم در بستان	در گنج نایب اکسیت
چو گویم با تو از غریب	که با تو بودم شمشیر
ز غایت یای پیش مردم	ز غایت میروان نام کم
زینست پیش رخ کای	که به اندیش خورشیدی
ز او روی که چو باشد کاش	کند باری ایان شیرین

زبان بکشد و مکن پیش پای	هر از پی بند سیاحت پای
بخوایش پیش پایش	بر پیشوی تو پیش پایش
چو ایستد بر طوطا طوطا	ز جوار و پیشت برین طوطا
بایز و فتنه پیش پایش	که نه است پیش پایش
مردی را اول تا به پیش	که او خوشتر است
نیاست از هر چه بکشد	بصاحتش بماند بکشد
خوشتر است که نیاید	بیشتر که روان کرد
بر هم صورت زیاده	که تا روی در سوخت
زینا کشت روی پریدار	که نه پیش پایش
چو در شور و شربت	صفا دهد که زاید
در کشتن که این است	برایا به بر ناز
بگفت این آب که ناز	به نیکو است
شماره اهل این	که گنج گزیده است

هر که کشاکش پیش پایش	چو کس برین حال از غایت
بکشد کار اگر بوی	کیا با کاران و بوی
مراد هر که از دست	عنان آید از دست
مراد پیش پایش	که بر سر است
اگر بهی و زوایا	زنگار نقش حکم
چو وایه و شش	زوبت از نصیحت
خداوند و حاشا	و ما در زمان

در این کتاب از این جهت و این جهت و این جهت و این جهت

نه شش و نه شش	که در شش و نه شش
نه شش و نه شش	زهر و شش و نه شش
نه شش و نه شش	شش و نه شش
نه شش و نه شش	که شش و نه شش
نه شش و نه شش	بشش و نه شش

در این کتاب از این جهت و این جهت و این جهت و این جهت



لال آتش شمشیر شمشیر	نشست در حق از خون دیده
کمی گفت ای فلک چرا کردی	رساندی آتش را به در دیده
مکندی چون گاه را به دست	نشام کردی آتش به دست
به پست پر کشید ای قاتم	که نه فر پر کشی چیزی ندانم
نمادی در دم از مهر بانی	تجلی سیکه با من خوانی
به پنداری که در خوشی من	نیامدم به دم که در دست من
تسلی خجسته پندارستان	که نیم در روی آید به جانب
کفیر و چشم من در حق نام	ز جنت خوشتر از این نام
به و چشم شود در غیاب	خامد به دم از غیاب
کمی گفت این حق با من است	به دست با من از غیاب
تا که زین خالق را به بود	بنو آتش به دل پرورگی
منو زشت شد نایب و به چهر	در آتش از روی خوشی
عاج و بهت کرد از این بود	بر آتش باج روشن کرد

ظهور باج زیبا بشنید	رجا بهت فر برایش آمد
نیم به سپیدگی پرورگی	که هم صبرم دل برورگی
با آن صانع که از نور آفرید	نه از آتش و نه از آفرید
ترا به پیش با پرورگی	به طهارت از آتش پرورگی
قدش را که به پست با	بت را با بهت روانی
ز شک کیوان او به کنیدی	که بر من و به بهت کنیدی
از روی لغو زشت شمع افرو	که چون چانه مرغ جان من
نم را به خست چو چو سی	دل را شک چو چو سی
که به حال به پست به	به حال به شک به پست به
که با از حال به پست به	که تو که در که این به پست به
در خان که به کت که است	که می شایه از کت که است
بخت که ز آو آدم من	ز خست به خاک عالم من
کمی در می که به پست به	که پستی به پستی به

حق کرده و فانی می کند	لی بختی رضای می کند
ترا از من که بچشم نیست	ترا پنداری که از نام نیست
مرا هم دل به نام پست نیست	اول عشق تو پستم نشاند
ز اینجا چون بیجا می رانم	ز لعل و شیشه ای که می رانی
اگر رفت ز تو بر می رانم	شو و تش بهی پروانه را
چو پست نیال از بخت	بگره پیروز جان به نام نیست
بدل اندوه و اندوه پر شد	بگره وین شش ز اندوه پر شد
یکی صد گشت پیوستی که بر شد	ز صد گشت فغانی که بر شد
ز نام عشق مثل پروانه زشت	ز بخت و زنده سست شد
می زده و چشمه بر سر خاک	پول و فخر مال بخت خاک
کمی ز مهر و شش روی کند	کمی ز نام و زلفش روی کند
پرستش را به پیش پند	بگره وین و الوان پند
اگر زان طایفه بودی هیچ نصیر	بدون چستی طایفه داشت

اگر کوشتش آن طایفه را	نوی سپهرش بی پروا باشد
و اگر نباشد بگریز پند	بوی گل بی پروا که می سپارد
بدان و آفرینش است	دو پرده زده اند و کوه
بند پرش از صدای دونه	چنانچه بخت پرش داند
بفرموده جان و سپهر	که باشد مهر و ابر و اسل و کوه
بشمارش آن که در پند	از طاعتش آن را بکند
ز لقا و کج غولی است	بود و حسرت آن را چاره ای
چون درین روز و من شست	ز دیده مهر و بی باک بخت
مرا بای دل اند عشق است	مهر بندم و در عالم پست
بکشتی خج عمر و سیاه	مهر بندم سپهر و کوه
مرا و وقت است ای طایفه	بپوشد و بپوشد طایفه
بایند که از با پست	ببین تن بلا و پست
فرود بخت پای پروا گل	و چرخش بر کشت شکل



برکت بیاورد	که نیکویش نصیبی آرد
بیای ببری بخیر بای	که در یک لحظه خوشی آرد
باشد در طاعت خداوندش	که نیم سپیدی آردش
هر چه منقش کند بر تو	بر آرد از اول پرستش
اگر باری دعا بخت بدم	هر چه بخواهی آردش
به چشم روی و زبان گویم	بود روشن و درویشم
و بگویم که زنا پرورد	که بر چرخ آردش
بر روی جان نشیند که دم	بساط شاه و پادشاهم
ببینم کی شد بر خاکی	بسیار باقی آردش
مرصع شد خوشتر بگل	که بر آرد از غایتی آردش
عز از قضا نهایی عاشق	کی افتاد و بگرددش
شاه از دم کسیند پاک	چو صید غم پاک آردش
به شویش ز کشت و سزار	و اگر آرد بحال آردش

بافشانی دیوانه خویش	نیت امان کرد و آفت خویش
کمی در کبر که دست و پایش	کمی در حد و کای و نیش
سی شد در دم ز غافل بخت	به بینان و عاشق تابش
بیا ای عشق زان فسون نیک	که باشد کار و کج و نیک
کمی گسترانده و آید پاک	کمی بواند و من ز پانی
چو بر لب پری و یابی	بر خیزد حسود و فریبند
و اگر زان دست بندی بکوی	چرخ عقل باید و روشنی
ز یک کیشی و صبر و پیش	چرخ نماز و ماحت هم آید
بگام در دو آشیانی کرد	ز شوق عشق نیست آید کرد
کشید و تنق از بوی بهر	فشاد از آتش غم خاک بر

بسیار پشت پرده مانده کرد	زمین را چنگ کلزار کرد
زیر کمر بست گشت از توانی	هر چه پس کرد پادشاه توانی
شماره کفین بی تو نیست پرده	باید ز پیش که این صدها کرد
کمالی تاراج تو خوشتر از دم	پریش کن کرد تو در کارم
غم داری و غم داری گریه	ولم بر روی و لاله گریه
ندام نام تو تا پیشش	نیام نام تو کار نهش کرد
بکام خویش یکدم بگریه	گویی بستم از تو چون قند
جو غمخس که خودم از غم	تا هم پیش کل از پرده
نیکو هم که در پشت خیزد	کیزان ترا گشت که خیزم
چه بدست که گریه را و غم	زنده خشت ترا و پایه
سبا و کس بر آفت چرخ	سبا و کس بر آفت چرخ
دل دارد به پند تم	جدا آید از من غم زدم
پیشماران رخ و در کرد	به تنه ای غم فرمود کرد

نویشتی تا جایی که نمی	پنونه و کس به میان سپیدی
با من قصه و جان وین طالعش	ببیند و تا برود و جانش
جو پیشش است که پادشاه	بجایش که این در بگرد
بکشی تو ترا چه سر کردی	ندام جدا زین که چه کردم
برای پی پست بر ما گشتی	پایش از تره خون گریه
که ای در محنت سخت سیده	قرارم از دل و فراموشیده
بیای که چرخش یک گریه	ز غم در و غم الم گریه
که اندک مرا کوتایه ده	ز نام شرفش گنجینه
بکجا که بیدار است تمام	غریبم و صدم تمام
بصره صفا که شاه صدم	غریبی او صدم تمام
زینا چون جانان شایسته	آگویی و صدم تمام
ریشد از زان که شایسته	تنی و در و جان سر و دل
از این بانی که ویدار است	اگر چرخت بخون پایسته



خیزان که در دل مشتاقان	در کار به قتل و کشتن آید
کینان را هر سو آواز	که ای بی سمن این نه دود آید
چند را خرد و دولت پرست	و شش آن کشتن است راند
که آن قتل و کشتن می آید	روایت است یک شمشیر می آید
بیا را نه نه در نسیم	که چون از نسیم می آید
چو در سلیم را نه نه کار	بیت و شش نه در سلیم
چند را چون رسیدن می آید	بیت و شش نه در سلیم
بر چشم عاشق تلک نو کرد	و آن بر روی می آید
و آن کینان و آن مار و سپر	و آن از نه نه در سلیم
بر ستارای شش چنان آید	بیت و شش نه در سلیم
نشانده شش نه در سلیم	بیت و شش نه در سلیم
پری رویان شش چنان آید	بیت و شش نه در سلیم
همراه آن بود چنان شش	چو طاق قتل و کشتن آید

صد در یک بخت باز کردی	نه شش می چنان آید
ز نه م و شش می چنان آید	شش می ز نه م و شش می
صد شش می چنان آید	که تا به می چنان آید
چنان شش می چنان آید	در شش می چنان آید
ز نه م و شش می چنان آید	نوعی ناله کرد و نه م و شش می
بر نه م و شش می چنان آید	نوعی ناله کرد و نه م و شش می
بر نه م و شش می چنان آید	نوعی ناله کرد و نه م و شش می

آه نه م و شش می چنان آید

شش می ز نه م و شش می

ز نه م و شش می چنان آید	چنان بر نه م و شش می
بر نه م و شش می چنان آید	نوعی ناله کرد و نه م و شش می
پری رویان شش چنان آید	بیت و شش نه در سلیم
همراه آن بود چنان شش	چو طاق قتل و کشتن آید





او چاره بود نوید برکت  
 یونک وید و مرد اید چیت  
 چرا که یکی ماورست زان  
 خاتم بر چطای از کیم  
 اگر چه سیر از دیر بختی  
 چه ره سوی من است نه از  
 خاتم ای ملک با من کرد  
 کرم حین بوی دست پند  
 اگر از من مرگ خواهی مردم  
 اگر داری مرا در دوزخ و اند  
 نیز کن کای چند باشد  
 هم ترسم تو صد باشی  
 اگر مرگش و اگر میکی تر بود

اگر شد حسرتم بر باد کشت  
 کیم من از وجود من چرخ  
 سزاوار از رخ بر باد کشت  
 بکار که در راه سیر دشت  
 جدا افتان در دوزخ کشت  
 پر شک از دیدن خاک کشت  
 پدر چون دید شوق بر سر کشت  
 در پهلوان از آفتاب کشت  
 که پست از برای فرزند کشت  
 بود روشن بر آستان کشت  
 زان که سر چرخ کشت  
 در پهلوانان کشت  
 فرستادن پدر را قاصدی بوی سیر ز سر و سر نص

کردن زینت بر روی و نه و قبول کردن و بیه اورا	زینت ز دل بر کف	ز نویدی نزد پیش ازین
بود مرد و زار و نرسیدی	بخرد و نرسید ما امید	علاج چیست به پیشندان
چند چو حسن بهر خورشید	علاجش از هر چه بود	زینت راه چه بود با او
که و نای بر او مصیبت	بدانای هر پیش ازین کرد	بر حق دای و پوی پیش
بر و از روی پای چندان	ترا پوشید خاک پستان	فریزی بر سیر و دستان
ز زوکیان یکی و ناکرین	که در او هر که کفست	نیده و دیده و پدید
با و از نهمه که نه پیش	که در او هر که کفست	ز اثر بر شمع و نیکو
پیش و کین در زمان		
بهر و از او از بهای کرد		
مرا هر چه صحت آتی است		
زینت و به پستان		
که هر چه صفت صافی		

که در پیش و نه و ناکرین	که در پیش و نه و ناکرین
بخرد و نرسید ما امید	بخرد و نرسید ما امید
علاج چیست به پیشندان	علاج چیست به پیشندان
علاجش از هر چه بود	علاجش از هر چه بود
زینت راه چه بود با او	زینت راه چه بود با او
بدانای هر پیش ازین کرد	بدانای هر پیش ازین کرد
بر حق دای و پوی پیش	بر حق دای و پوی پیش
فریزی بر سیر و دستان	فریزی بر سیر و دستان
که در او هر که کفست	که در او هر که کفست
نیده و دیده و پدید	نیده و دیده و پدید
ز اثر بر شمع و نیکو	ز اثر بر شمع و نیکو



مکرده و شاد و رام بودم	شاد و آید خاک شام بودم
براه مهر ششم و پیدیت	برای مهر ششم و پیدیت
ندام موی مهرش و پیدیت	طوا کیز طبعش و پیدیت
بمانا خاک او را بجا پیش شد	برایت نرق و زنجار شد
اگر افتد قبل از این جای	فرستیش با کفش حوالی
اگر بود و بعد از خانه نشین	بود و بعد از خانه نشین
غریب مصر حوالی قصه بشنود	کجا به مصر بر اوج ملک بود
تواضع کرده و کفایت بشنود	که دل تقسم بر اندیک شوم
ولی چون شد مراد از ملک	پس و کر که زانم بر با ملک
من آن خاکم که بر نوبه است	لکن از طاعت من قدر با می
که بر رویه از حق صد زانم	چو سبزه بگل افش کی توام
بدین طیفی که شد که پتایار	کنه واجب که زخم شود و یا
کنم در عشق و در یعدین	شوم پیش و در آن زانم

و باش و مصر کان کس	چنانم و گرفتند کس
که کر کیمت زوی و کرم	زینع سوتش بخور کرم
در خدمت مرا صد و درام	کلی نوت از من و درام
اگر گوید برای من کداری	روان پاندم و صد داری
مزاران از کین و از عیالان	جنون عاست و طوفان
غلابانی زین سیکو پیشی	صفقات زور و ان پیشی
ز تیزی و فاشان خدس	ز لعل و درم سپهر کزند
قیامت کله که شکست	برین خانه ای زین شست
کین و جاسم در حقه تور	چو و ران از تصور آب گل دور
مغیظی بای بکل کشت و	مغیظی بای بکل کشت و
زمر که بر خود بر بسته بود	نشسته جلوه کرد و فرج بود
زاد با یک پست بر که با	زاد کان پیست که کشت
و نیت تم با صد عواش آند	برین خلوت پیرایه آند

چو اندام صبا این خورشید	بسجده بر نهاد و خاک پوشید
که ای صحرانورد تو دید و صدور	ناتوان شد و در تار و خری
شد مادر پریل چشم نیست	بر پیش آید کوی سیج کم نیست
غلامان کز این سینه که در	نکند در شمع در کز شمع
نیز شمع است فروخته و نشان	بود و هست از بزرگ و زمان
نزد تشنه دل کوه ای قیامت	بود و فروزون ترا ز یک میان
مراد و مستول نام حریست	خوشی بکس که قبول نام حریست
خواند میوه و خور و خور	بر روی پیش تو خور و خور

نیم قول از جان صحرانورد و کای ریافت و پور و کج و بیکشید

چرا صحرانورد آن مرد و خور	که از جان اینها کج نیست
خبرهای خوش آمد و از خبر	همی از پیش مرگ و از خبر
کل غنیمت کشت کرد و آقا	همی از تشنه آمد و از
تغذایی نه تا در کاش	نیای آن و آن نیکش

لی مر جاش علی یالایت	بکیتی از خوانی یالایت
خوش آمد کس که ز یالایت	بیکار از جیب کس که کایت
نیز بخار را چه خوش آمد	بتریب جبار از عیان
میایست بر آن مردی	نزد آن بخت و بی و بی
سرسپه تاج نادرستان	عذار و کجاست کجاست
نهاد و عقد کوه بر بنا	کشید و قوس شکی که تکان
جورک کل بوقت صبح	ز کشت و سپاک و عار خا
خود بپسته بر بالای طبر	ز کشت و آوید و کوه و دوی
نزد آن مرد و غلام مست	بمشو جان پستان و غور
کلاه مسل بر سر کج نهاد	کرد از کج و شکی و ده
نظر افکند مترار کاکل	چنان کرد و ز لاله سنج
بهر کرد و تباها و تبا	چو چینی نازک و چینی
کوه های مرصع بپسته روی	بوی و خسته صندل



نزار پست کو شکی خوشام	بک و بوی تند و وقت یمن
نکوی پیشین سینه تنه	ناب و بوی سپهر نرم تو
اگر بایسکدی تازیانه	بروی جستی ز میدان زنده
خوشی کی در سبک	چرخ آب در دریا نشاند
شک و سنگ ناز کرد و پیم	گر و بر صدری شکسته زدم
برید و کوه آید ایچ و سون	ز غم غمان کم زشت پرده
نزار آینه صفت کوه کمان	پر پرشت کوه کوه کمان
بتهنگه کوه دانی پستونی	ز راه باد و خاری بر روی
چو ز باد و خفاست کوشک کوه	و اصلاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر تو کل	خرید خمار و چو سبک کل
ز شوق ره بوی بخت و خنده	ز آنکس چو چرخ کوه
ز افواج قالیس صد شوق	فراخ کشوری جبهه شوق
دو صد غرضش و بایک می	چو سبکی چو بوی شوق

دو صد درج انکری و نشان	زیا قوت در و لیل نشان
دو صد طبله در سنگ شای	زیا مشهور و حقار
هر جا پادشاهان نشان	صد و بیست و بیست و بیست
مرتب پانصد و نه زانها	بل و لک شوق و بی جلد پنا
مقطع خانه از صندل و جود	موصول و جوی او زرا اندود
مرصع شفا و چون جبهه	زرا قالیس و جبهه و جبهه
برون و درون و جبهه	ریشه و در و آفر و در
فرشته در و زلف و پنا	زنگه و پیر و نقش و پنا
زین و جبهه و جبهه	صد و شش و بی و جبهه
بیشته باه و آن عاری	روان و کل و از باه
مرازان و پشته و جبهه	پس و بی و جبهه و جبهه
روان و جبهه و جبهه	رخ و بی و جبهه و جبهه
بر شغل که شغل و جبهه	خجالت و جبهه و جبهه

خبر یافتن حسیز مصره مقدم زایت برایت بختل	خبر یافتن حسیز مصره مقدم زایت برایت بختل
سپهر آهون و شکریان محسوس را بختل آه پست	سپهر آهون و شکریان محسوس را بختل آه پست
فرز مصره چون این سرده نیند	جهان را بر مراد خویش تن
شادی کرد تا آنکه گوهر مصر	بروئی نیست که بگوهر مصر
زین باب تمل سرچه دار	علاوه بر سرخ عشق اندازند
بر آتش پیامی باقی تو	شده درین نور و روز و کمرق
علاوه و کینان صبر در آن	میکشور کجای صبر در آن
علاوه و بطوق قیام در آن	چو پیسته غل زار و نازد
کین از اسرار در شکوه	نموده در سبب شکوه
شکر لب مطهران کینه پروا	بر چه نیست خورشید کو ابرو
میکنی یک شربت پاکر کو	نوی حسری آغاز کرد
بایش واه و کوش و درگاه	طرب با سخت زار و درگاه
فرای نی نوید و سوس	بجان زوئی مید و سوس

علاوه و پیوسته این نکته ناز	کین از اسرار در شکوه
کینه و کینه ز غایتی	شکر لب مطهران کینه پروا
کشید و مرام از غایتی	میکنی یک شربت پاکر کو
نیکو دلدرد و عشق و چاشنی	بایش واه و کوش و درگاه
مزاران عاشقی و عشق و کلاه	فرای نی نوید و سوس
بدین پیوسته و نزل می برد	کینه از اسرار در شکوه
زین با وانی از بخت نشود	شکر لب مطهران کینه پروا
شب لم ریچ و خواهر بخت	میکنی یک شربت پاکر کو
از آن غافل که آن شب بخت	بایش واه و کوش و درگاه
بروز و بختن شب بختی	فرای نی نوید و سوس
فرست و نذر از آنجا قاصد می	کینه از اسرار در شکوه
سوی مصره و پیشتر راه	شکر لب مطهران کینه پروا
که آید در آن کس و است	میکنی یک شربت پاکر کو



برآورد که چنانچه خسته زده	بیا بیا تا چشم از این عالم
که در دهر پست زده کو با تو	در آینه دوفایان از آینه
بره و آتش طوفان عیش و اند	بدر این رخ اندر و نهاده
آن خورشید در میان زنده	چو چون یکد و سپهر منور
زده و دردی هزاران	نه منی نیست از تیر کلاه
بسان زده باری پستار	کوهی و چرخ کی گاه
نحوه بای صفت زده کوه	کشیده در میان بار کاهی
چو صبح از پر تو خیزد	خیز صبح چون این بار که دید
بوسی با کشت و شوق و اند	فرو و آمد خورشید خیزد
باقابل زین پوشش سپید	میتوان خورشید و دیده
چو کل در روی شان زده	یکایک را سلام و گرفت
ز آسایش و محنت راه	تقصیر که در این عالم
به پیش چشم و شتری زوش	بر پیم چرخ جزئی که بوش

چرا از سیر فلان شکر خند	چرا از نرس کمان گرسنه
چرا از پستایان زنده	زدهم تا کوه کوه گرسنه
چرا از نوین و بار شین	چرا از نوین و بار شین
ز کوهی سیاهی رنگ	ز شتر بجای شین رنگ
بر نیل و ویجی را بیا	قطعه ناله و جند زده
خبر و عزم ده را نام کرد	وزان پس بوش کلاه

دیدن ز این عجز و صراحت شکاف خنده و فیا در دشتن  
 که این زانگین است که در خوابیده و بوم و پادشاه بکشیم

کهن چرخ شمع خنده باریت	لی از ارم و دم سپید
بامیدی نه بر سپیدی	کند از نوین و شین
خامدین کاه شین زده	کند خاطر با کاه شین
خیز صبح و کهن سپید	دران شین زینجا و دود
خامدین و کهن شوق	بدایه کهن و شین

مهری کن که یک یار پشیم	کمرین پس سر راه شواریم
نباشد شوقی سرگشته	که چسباید شاد و دگر گشت
چو کیر و آب ریخته باشد	بسوزد کز نه بر پادشاه
زین را چه وایه مظهر دیده	بد پریش بگردیده
منجی فی رد صد پیوسته	دران نمید چو چشم بکشت
از خاک و از این سیاهی	برآورده از دل غمیده
که و او بلا عیب که یار من	سزنا برود و یارم افشا
نه آهسته که من خواهم	بهت بوشش رخ کشیدم
نه آهسته که عقل و شوق	غان ال بر پوشیدم بر
نه آهسته که کشت زخم	ریوشی بوشش آیدم
در غایت چشم بختی آورد	طبع خسترم بکشی آورد
برای کج بروم بچ پیا	شاد خسترم با آورد
نشاندنم فل خسترم با آورد	نشاندنم خسترم با آورد

شدم بروی کل چیده گشت	پشان غار و ده چشم بدین
منم آن شسته در یک بیابا	برای آب سروی شتابا
زبان از تشنگی رب فتاد	لب از تاجار من خوشا
غایه ناکس از دود آیدم	قاف خیزان سوی شتابم
بجای آب بدم در خاک	زتاب خیزان سوره
منم آن را حلقم کرده و کرده	زبدا و بی زبانه اندوه
شد بهنجاش از دگر شکم	نپای پیرینه پای در کم
زنا که چشم غم افشاندن	خیانی پست از کم گشتن
که ایم بوی سوزانده	بود از بخت من زنده پری
منم آن بگری گشتی شکست	بر من بر پر لوی نشسته
زنا که زبانه	برو که با حقیقت و که با دهم
چو زو یک	شوم خسترم که پستان گاه
	بود هرگاه که من نیک



چون جسد عالم پدید	سپیدال چنانیت
دل کنونیت من و لبر	از انم پشنگ به ال پشنگ
خدا را اینک بزم خشیای	بروی سر بری زنده گنجی
اگر نهی کجاست امان بیدم	گرش ریکی دیگر مدام
بر سویی هر سپهر انم را	بدت کرسید انم را
بتصور دل خود بیدم ممد	که دادم پاسک خود جمده
پسوزار غم من بیدم	هم در کج من پست از دما
از میان نامدیری ایستی	ز هر نوک مشر و خناری
منی نماید از جان دل پاک	منی نماید روی از در و پاک
در راه صبح بخشایش بود	سرش نشک که داشت و اند
که ای چمن روی انکاک	کبرین شکل ترا پیش و کاک
غیر از مصر مقصود داشت	دل مقصود دل او داشت
از و جای قال او پست دید	از و خوی مقصود پست

مباد از صحبت او سیمت	بکروند از حدیست قفلت
کلیه شش بود و ندانه اوم	بود که یکدم در موم
چه حاجت کو سرت داشت	ز تره من بید که را پس
چو از غار ترش او ندون	چنان کرد و کار بیدم
چو با لاله سستین او پست	نیاید آتین خجری
زینجا چو غریب کز شبنم	بشکرانه سر خود برین
زبان ز ناله و آب انکاک	چو خنجر و درج انکاک
ز غول خور و من خنجر	ز غم میسرت اوم نیر
بر روی و چشم اشکاش	ککلی است به بخت کیش

در آمدن زینجا همه از مصر مصر و آمدن مصریان  
و طبقه بی شمار در عاریه را اینا افت بدین

پس کاک که ز جیب کج	ز زین کو کج پست
که اکب نیز محمل کیشند	همه ای شب محمل کیشند

شد از دشتانی آن مشک پی	چو ملک بر طوطی دم طایر
غیر از بد بختیاری	شادان چو سبکی را در جای
پیدا از بس پیش و پس	با من که می است آید آید
ز جگر بترقی نیکی	شد و بر باری از زیر حقان
مرصع نیرین باری	شد و پس بر آن یکیش
دختر و پادشاه و پسر	شیرین بختان در میان
طرب چو آن نوایا کرد	شربت باغی که آید از کوه
شد از بخت مدینه غافل	حکایت را به طبع شست و من
زین رفت که در پست نشود	درد و دشت از ملال باغ
کمی کند بهر چو در ملک بود	لال از ترسم باغ و بوی
زین بکار و شیرین بخت	گفت پادشاه ترسم بر آن رخس
پیشت آموخت این شمس	صیقل باو چو آن رخس
پی آموخت که موی ناز	نیز بربانان چو دواز

کیزن زین خرم و خوش	که پست از وی و جگر آن پش
غیر از اهل و جسم شاد	که شد نیل بقی باغی خانه
زین باغ عسکر اندر جای	رحمت اندر ملک فراد و ز
که ای که درون بر این جهان	خبرین به صبر و دل پادشاه
ندامد و حق تو چو کرم	که کند چو حسین برنج دوم
نخست ازین بختی دل بود	بر چو داری سزارم غم و د
که از وی یکی است نه نایا	که از وی یکی است نه نایا
چو شد از تو بخت خود بستم	خطا کردم که از تو بستم
چه دانستم که وقت عاری	ز غایت مان مرا و ار چو
حرامش بود و باغی پی	منزور کردی این غری
چو باشد جادو پیازی بلکه	معا و احمد پادشاه چو
من در ره دگر و ام	بیکس چو بیکس چو
دو چو کزین بر کام	وزان نام بمان نام



زین حد بنایت شادام	ولی کر نیست یار شدینم
زین باطلک کشت کوشت	کوی بر داشت راهم
برآمد باکت و تکییل	که اینک شهر مصر پناهن
مزاران ز پواران نیاده	خوشان بر بیل ایتده
مهر مصر را در کوی	بکت بر بختان عاریه
طبعی زور زور درم	طبعی و کرامت کور
کدریان بر وجه بستان	چو بطرف من عینم داران
زین کینه زور کو مریض	هر یه در زور کو مریض
نمی آمد که هر زیر مردم	دران راه مکر با او بپوش
چو شیشی هم پس تشنگی	ز غلش لعل کشتی بپوش
مهر صفاییدیل و بیل	تا امان کشتی بیل
بیل اندیشه و بپوش	چو بر کوهر صفای کور
شد زین قدم زین سوار	نکش نه چو یاری دهم

بیل آرایش شادام	بد است پیوی و تاخت
پیشی بکدر و ماستی	زوشش و خشی مریض
دران دست پر بپوش	زین می زمر خشی
ادو بر و بکراست کور	لی کوهر فانی ز بپوش
بیای تحت زور بپوش	کمره از تحت زور بپوش
ولی جانش زور و دل	ازان زور و دل بپوش
مرصع قلع زور بپوش	میان تحت قلع بپوش
دیکر بود ازان قلع	بیز کور و زور بپوش
قناعه ش تبارک کور	ولی بود آن بر و بپوش
زکوهر بکدر و بپوش	بخش درینا بپوش
کی کوشان زور بپوش	نیک بپوش کور بپوش
درین بپوش کور	که صبر بپوش و بپوش
چو چو زانک و بپوش	کجا بپوش و بپوش

چو دل را بوسه زانم کرد	ز وصل دیگران یک را کم کرد
چو کجا پروانه بر روی خوشیه	چو باشد سوی شمعش بسید
نمیصد دست در میان شمع	خواه تا مرش فرکت کل
ز مهرش چو در پیشش	تا شمعش شکر در جوشد
چو خواهد شمعش بانی تر است	بخت بد و منمش بکرب

زین راه و راه و خوشی نبرد	مر سپیداشت بود حال
خلافی بود پیش او خوشی	بنو اندام را ز کم چو چین
چو پست را که بوی گل افشانم	چو پست را که بوی گل افشانم
کینز نال آتش و دل آید	بی غمت کرمی شمعش
خداوند چو شمعش که نبرد	ز پست را که بوی گل افشانم
سینه ها که از جگر نبرد	ز شمعش که بوی گل افشانم

یقین حیرم با کجایی	اینجا حیرم در کجایی
ز خاک تو مان حیرمشیدان	بر غمی و غمی تا بریشان
حیرم قاست و مزار او باد	ز دوق حیرش شاد باد
زینجا بامه در صفت یار	که یکسان باشد با غما یار
بسیار غریب است و بوی	در دین و دین و حیرش
بطاعت را بر کفشت و شوق	و یار جایی و کردل در کوه
از این راهی کران باشد و غم	بنو و شمعش با کجایی
بصورت بود و در شمع	بنی و شمعش با کجایی
ز وقت صبح آشوبش و شمع	میدان و پستار که در شمع
چو شب بر چرخ شمعش	چو در در دشت تنه شمع
خیال و پستار و شمع	شانه تی و شمعش
بر نوب و شمعش	بر نوب و شمعش
ز ناله جنگ غمت پاک کرد	پس و خودی و کجایی



بهر خورشید تن و دین شام	بهر کوشکی مصوب نام
خیز ز کفستی خورشید نام	خیز ز کفستی خورشید نام
بر قیام تا دولت گزینیت	بر قیام تا دولت گزینیت
ز انجمن وصال پی نسیم	ز انجمن وصال پی نسیم
چراغ محبت از دلم زده ای	چراغ محبت از دلم زده ای
بوصلت مرم دلخ دم باش	بوصلت مرم دلخ دم باش
سیرت شایسته که امیدوارم	سیرت شایسته که امیدوارم
ز دامن گرد و صدف شاد	ز دامن گرد و صدف شاد
بسوی محبت با دست چشم	بسوی محبت با دست چشم
یتیم نام که از دلم آفتابیت	یتیم نام که از دلم آفتابیت
برج دیده و چو را می برسد	برج دیده و چو را می برسد
امپستخ و در دلم	امپستخ و در دلم
شوم بر غمی که در دلم	شوم بر غمی که در دلم
	کم پرشته بندار خودم

مرا که بجزای می سپیدی	چو جان می بجان می نشینی
نم که حسیال ما و من را	نم که حسیال ما و من را
تویی ز سر و دلم آذینم	تویی ز سر و دلم آذینم
چرا که دیوید کشتار شب	چرا که دیوید کشتار شب
چو با صبح جستن کوی غمناز	چو با صبح جستن کوی غمناز
چرخش کشتی ای باد چرخ	چرخش کشتی ای باد چرخ
قاشاکس بهر و سپیدی	قاشاکس بهر و سپیدی
بشای از کزک سبب باطل	بشای از کزک سبب باطل
بمشو کمان بر می چپ دم تخت	بمشو کمان بر می چپ دم تخت
ز دله امان و نه نشین نایی	ز دله امان و نه نشین نایی
کس از من در حال غم نیست	کس از من در حال غم نیست
دلم پاشد و دلای می کشد	دلم پاشد و دلای می کشد
بماد سیح نر که نشد	بماد سیح نر که نشد
	کت بجاکا و پیکر رشتا

اگر چه بود و آهنگ در آید	چو در سبزه دار ز روی آید
بخش بر منی و او در وی	کین از جانب من جسته بود
در دهان ملک خورشید	بر این تخت کا تا جاده
بر شوی هر چه از من	بر تخته نشان چو از من
کذا را که من بر سر طبع	قدم نه بر سر بر طبع
بود و طرف جوی یکا	بیشتر آید ترا آن سپیدی
بصورتی چو از کرم کام	بصورتی نه چو کسیر کام
قشاک می ندوی او شای	جام آید روی او شای
جو کبر و ای غنای من	بهر که و در ده کا نه کد
اگر پیش تیرت گد غراب	باید و بر پیش تیرت
و کرمی بر آید که دای	در و پا که کشته دای
بیشتر من بر آن پستان	بر طبع پستان که دای
او که آن پستان زاده	کلی از کتب ایست

ز وقت صبح مهور شیدان  
 ولی چون چشم در نشان  
 چو شد نور شیدان  
 بر پستان آن پیش کشید  
 آید میانی و آن که پسته  
 بر سر و شش این دهان  
 چو از دهان او که کشی  
 کین باغ سپیده راه دانه  
 از آن کجی با نه زار کینه  
 کین چون پیل سز و او تخیل  
 نهادی در میان با او تخیل  
 بر سر و شش این دهان  
 که پیشش ز که ایست

چو که کاه و در آهنگ شای  
 باید و جسد من و پستان  
 زینجا جوشش این من  
 زینجا جوشش این من  
 بجای او در پسم و ران  
 برین اس که شستی و پستان  
 بر من کشت تیرت کشت  
 پشت از شستی خیمه چو دانه  
 بدایع و این چنبا مار کینه  
 شده باید و کین تیرت  
 روی زین و لایق تیرت  
 بر میده شست چشم شای  
 چو غرطاع شود چون بر آید



و نیز نام ریخته و گشته  
 چون چوب بختی سر بر آید  
 بسام و دوش در دوش  
 از حق باری جنت عطا شد  
 فرشتی بود در میان  
 چو پیکان حوائج بر آید  
 پناه و در تمام استقامت  
 از تسبیح مرکش زبانی  
 درین ماه پس از این  
 ال یعقوب را مشغول پند  
 فرزندان میکرد به دست  
 که بروی ملک شاه شوم پیش  
 بسوزی و نوشی بهت در پیش  
 چشمش تیره بودی به خورشید  
 نکته و زین طبل کرت  
 یا نیز عجب تسبیح خوانی

اگر شدت ساق ازین میسر بود خوش  
 که با یک کشته که کجاست ساق  
 بهر فرزند کس از وی خداوند  
 از آن جنود ورت پندارند  
 معتمد تاز میای بر ویست  
 که با دشمنان را بر کشتی  
 چو در راه بلافت پناهید  
 بدستش زان عصای خدای  
 بخرو بپشت که از عیال خویش  
 عصایا قیام پیدا بر خویش  
 نهال باغ جان بود و نشاید  
 که با او شج غریب میراید  
 شبنم زان خواند که بپای  
 کرای بازوی پست باغچه  
 پدید روی نصیحت حاجت اگر  
 برای خاطر پست و عا کر  
 رسید از پدر یک کلک  
 عصبی بنزد و پست نبرد  
 نه دم تیش نام دم  
 قوی قوت کرانت پست  
 بیام آور و کین فصل است  
 چو پست شد ازین پست  
 پست بر یک و پست  
 زینت و پست

برایشان ایضا از پستی	کمران تازانه از پستی
بخوابند از سر کشالی	شانه نواز چید در دل نهاده
از اول طبع و از آن نیکو	ولی آخر بر سر مندی و
در خواب به یوسف طه السلام را هر دو دیار و در پست	
پس بیدار او را و در و در تقطیم به او	
خوشان کن به صورت پستی	ز نهر چشم نواز چید
و نشید از حوش و سر	نیزه که چشید پدید
پوشید از پاینده و دیده	ولی پوشید آینه و دیده
شاید پشیم چشم و پستی	که چشم و پشیم چشم و پستی
نواب چشم نواز و پستی	نواب و پشیم چشم و پستی
ز شیرین چندان لعل میگویند	بل یقین و پشیم چشم و پستی
چو پشیم چشم و پستی	چو پشیم چشم و پستی
به کف ای شکر نواز	چو پشیم چشم و پستی

بخوابند ای دم هر دو	نیشند و کوک باز و
که مرکب و او تعظیم بداد	بیدار پشیم چشم و پستی
بدرختا که بس کنین سخن	کوه این خواب و پشیم چشم و پستی
بیا و این خواب و پشیم	بیدار ای صبر و پشیم
ز تو در دل نواز چید	زین قصه کیت نواز
نواز چید این خواب	که بس خوش و پشیم
چو کرد این وصیت بکند	بیا و این و پشیم
بیکس گفت و پشیم	نواز این و پشیم
شینه پستی که سر سر کرد	باید گفت و پشیم
چیکر گفت و پشیم	کمران سر و پشیم
بیا سر کرد و پشیم	در دل و پشیم
چو خوش گفت و پشیم	که پشیم و پشیم
چو خوش گفت و پشیم	و کمران و پشیم



چو آن قصه و جفت شیده	ز غنچه پیرس بر خود دریده
که یار بحیث در خاطر میزد	که نشناخته ز نفع خود نغیرد
نیداریم که خطای چه آید	که خطای خیر طفیلی را نشاید
هر یک چند را بعد از دین	ایده آن کو سر خود از دین
خدا آن پیر کیس و نری	شود از صحبت او مشکبسی
کن قطع کو پیوسته	بر دهر در بند زدی ما
پدر که پست زینا پند	تقدیر قدرش پند
میسازد که از مار کی پاک	بجود پیش او ایتیم بر خاک
نه سخا که ما در پدیرم	ناید جا به جوئی رستدم
چو راه حسد اید می	در راه ما دارم سینه
اگر و زیت و سر شایانم	و کز شایان هوش با نام
بر اعدا قوت بازو شایان	بر احباب آبرو شایان
بهر حلیت کرم از وی چوید	کس ایسان رسد بار کزیت

بیانگاه خود را چه بسیاریم	بر پیش تو ای آوار چرخم
چو با ما بر سر غمناکی نیت	او ای او حجت را و ادب نیت
در خواب این یو نیست علی ایسلام که ای باب	
و ده و بیاد و پستار و در پدید آمدن و نیت	
انوار آن از او زیاده است شدن حیدر ایشان	
باید عاره چاری را که پست	رفت شیر جاره ابد
چو غاری بر دمار شوریده	باید کند ناکشته و رفتی
بصد عاره و چاری که شد	بزم شور و نیت
چو آید مشکلی پیش فرزند	کز آن شکر قد و کانی
کند قتل که به جمل خود	که تا در جمل نکرود و کانی
ز شمشیر کسیر و نیت	فرود شمع و کسیر و نیت
و لی پست این غمناکی نیت	بصد رایتی با نیت
نزد که جوهر عمارت نیت	که کرد و داند و کس و نیت

چو بطلب باشد او را	برای شورت در میان تو
یکی گفت او ز چرت نداشت	بجز زیش
ز دوشم نیز چون چو بیا تو	که از دستش بر می افتد
چو کرد و گشته پندار	ز گشته بر تاج کلاه
یکی گفت آن بی راسی	که اندیش بهمان
اگر چه بجای اینم	نه از کشتن نسل
موضع نیز چه بر سر آن	که کشتن از آن ناپسند
مانا که گنیش از ده	بیا هم داده می محمد و محمد
بیابانی در حوض نه اند	عجز و جاه و کرک از یک پناه
آید آید آب از آگشت فوید	نیاشد نان او در قوس خود
نه در وی عیال باشد جز ثواب	نه در وی ستری جز شراب
چو بختی در آن کرم	بر کدویشتن آخر میر
گشت تن را بکنش	رسم از تن نیز یک نشو

و کز کشتن که قتل مکر پند	پد جانی مثل رانم
چندم نیز خنجر جان بر	بست از کینه باشد
صواب است کند زور و یک	طلب دارم جانم کشت یک
ز صد رخت و جاکشش	صد فوایدی در جاکشش
پرو که بجا نشیند کار و	بر آید در آن سر
بجا ماند کی و کی	بسی بی تاب از جاکشش
بجز زیش که در دیا غایب	کند در برون و سیک
شو و بوند او در خج بر	با و ز کانه نیدی ناپسند
چو کشتن قصد جا و پاسب	شدن آنان سر
ز غور جا و مکر و نه کلاه	مردی در میان فرستاد
کر کشانید در دل غایت	بران تر و کر و نه اسباب
از آن بس و بکا و دشت	جست و من کار و نه



را خنق برادران یو چت پیش پر و خواست	چراغی که از خود شمع
کران که لایق و احب سلام همراه خود برادران	ز قیام طبع و کینه یی کند
کنج چو دوی شب بیکانه	نه زینش دل و نه دینا
براه و کوی عشق کانه	بنایاری علم پاکانه
نه از مردم پریشان بیکانه	چو شب جبینی کیمن تیرنه
بهر باری که آید بره بانه	چند و زان یو چت به ادا
چهر زانیا ک شب خیزند	زبان پر مهر و سینه کینه اندا
بکوه دین حیرم طبع شاد	به چار بعد حیرم سپند
چو کرکان نفس در صورتش	در ذوق و مستی باز گردند
بنایاری و پیش نشسته	باین گردن سر زنی و کهن را
درم جای خیر آفت گردند	که از خانه طاعت ناپا
در پیانده تا اینجا بپسند	
سویای رشتن حیرم سپند	

اگر باشد اجازت قصد ایم	که سر و دار و در و در کیم
برادر یو چت و نودا	ز کم پای صبح کیم رسید
چه باشد که با همراه بپایند	بهر پیشش را بر سر رسید
کنج خانه فتنه و در و تاب	فایده خدا نفع و فایده
کسی با در و حیرم نودا	کسی پرشت کوه و سدا
کسی ز کوه سینه اسیر دوشم	کسی شیرین جنتان شیرینم
ز غریب سپند و بازیکه بپایند	پردی لاله زاری و تابانم
در بایم از سپره و کاش	کینم از فرق و یف و کاش
زده با لایس کنگ و دمان	میس سپره پاریش خندان
یکجا که آمو چسپانم	زیکو که کداز سر و دینم
به طبعش تا به شاد گردا	زانده و دهن آزاد کردا
جو به خوب این چش و شینا	کریبان و خنایب زینا
بکشاید و دل و کسپند	کمر و کرد و درون و دینم

از آن ترجم کرده خافشینه	تغلت صورت عاقل پس
درین برینشت خفاکینه	کهن کرکی درو و ندان قشینه
بدان زنگ بدندان پینه	تشنش رنگ جانم را درانه
چو آن فو که آن این شینه	چون دیکر از نو درینه
که آخر از انسکستیم	که سر و تنی مگر کی بسنایم
که کرک ز شیر مردم خراب	بکسکه پاچو رویه زار باشد
چو زیشان کردی خوب کشتن	ز غده کیش کردی خاموش
بجو بر دین پیشت نهادن	بلار و درو یار و دوستدار

برای برادران که پیشت را علیه السلام و در راه هدایت  
 با به صلوات کنند و برای سیج حیات و جادو کنند

فغانین پس لایک بود	بکسکه کندی ای ان فو
نویزی در ریاض جان شونده	نمد و حین کرک درنده
چو پوچن را باں کرک کونده	تک کسکه کرک کونده

بچشون پرتا می نمودند	زیکه کیر بر شش می بودند
کی آن بر سر و شش کرفت	کوان شک اند و شش کرفت
چو پا بره من حمران نمودند	بر دست جفاکاری کشتند
ز دوش بر دست باز بکندند	میان خار و خارش بکندند
بر دست پا قدم بر خار میرود	بکل از خار و چش بر میرود
کند ز کشتن بر خار بکود	کشت سین خار و پار بکود
کشت بر کوی بوش کلنگ	ز خون در خار و خارش کلنگ
چو مانده با بسن بخت	میکشد کوشش خار بخت
تبع قطع با دان پست کونام	که چرخ زند با چرخ ماه
چو قش پیش کردی زخمی	قش پیش کشت با چرخ ماه
بپسته زخم او در دست	کوی پست خا از کویستی
چو با ایش شش می بودید	رسید عاقل کوشش برید
کین کاش شش ناکه داشت	جز انکشتن میاد و شش



بدری میگرد و امس شید	بپزیری گریانش دیدی
بگریه سرگردان پندید	بخون پسر او پناه دیدی
بنار سرگردان او را دیدی	بنوای میخت باز کردی
چو شد نمیدانستش ببرد	زخون دیدم بر کل لایق شد
کسی در خون و در خاک نیست	زانکه در دل سده خاک گشت
کجا حای چه حسد کردی	ز حال من چنین غافل چراست
بایست که گریه از او کافرا	ز راه عقل و دین افتاد کافرا
که با کلامت در دل چو پند	حق الطاف تو چو کلام اند
کلی کردی من را شایسته	به و باران امیانت میگردد
چنان آتشیک در تابان	که کس اندون آتش نه
نهان از پرده بهشتی	که در پستان بر روی گشتی
چنان از نای خود آشی و گشت	که از جوی بهشت میخاک گشت
همی کردی شربت را نور و نور	ز طشت لبتی دوران بودی

پیشین ز کلف دلیان دلی	که جوی بهشت نور دار دلی
بدینسان بود حاشی سید گشت	از صبح و از شب یک گشت
از دزدی و زشتان خستیدی	از دزد کردی و زشتان سپیدی
از ناکه بر لب جاسی رسیدم	از رفتن بر لب جامه آیدم
هم چون کوزله که شکستید	ز تار گشت شمع عقل فزید
لب و چون دمان اثر و بایست	پند قوت از برون مردم بایست
در دوش من زبون آیدم	بر روی مردم از آیدم پرازم
در نقطه اندوه و در شش	برون از طاعت اندیشه شش
محیط بر یکدورت سرگشتی	سواش رفعت چشمه شش
خس من کرد و یکدم شش	نفس پر نفس من ز شش
چو زشتان دلی که چمن مرا	پسیدم از آن تابش پیرا
که بار از جانشان و در دوا	نوی ماه و نسیر و در دوا
که گران پشنگ معلوم گشتی	ز پوشش زرم ترا ز جوش

دل چون پستک ریخت	دل آتش باز آتش
دلم ندیدم که گویم یک کوه	چگونه که ز خفا ایش می کرد
حیرت از دانه آلوده	بر آن پا که که بر روی پستک
بوی شد هر موی که پیش	برین بستند بوی رویش
بر پیشین آسمان آلوده بود	بیشتر از که بوی می ماند
چو گل از غنچه عریان شد	کشیدند به بدن و اسیر
لباسی باده در آن قیاس	بهر خود بریده از کفایت
در آب گنجینه از سم آتش	خود را بختند که بجا شش
مکشدش رخ چو رخ رشید	بوی بود و خوشبویها
نشین بخت آرای دریک	برون آتش چه بود پستکی
که کمان که می شد بر آن	چه دولت یافت که ترسنگ
شد آتش بوی خوش شیرین	زعلی که بود و خوشترین
چو شب بوی رسا از دانه	شد ز نور خورشید ماه تابان

شیم کیوان عطر پایش	خوش است در برون آتش
بفرمودت او سر کرده	لی پویند و یک شد خرم
تو ندیدی درش بر این بود	که نشسته در آتش می بود
بستایش با بریم نمود	از آتش بهر آتش گشت
دیده بپند در جیل می بود	زبان و جفا می توان کشید
برون آورد از آتش برین	بدین پوشید آن که برین
از آن کشت ای خوشکام	یا بهر سیرینه از دانه
که درین بخت بخت کز	کرده و صاحب آتش
ز تو دل بپوشید با هم	مکشد پیشش بهر شایم
برایشان رخسار آتش	و زیشان حال از پشیمانی
تو دانی موی کاشکی	پس بوی تریش می ماند
ز جبریل ایمن و چپ شین	زنج و کشت خون در جود
نور از بخت کشتی	نشینت آتش که کشتی

سجده



یکی دامن جان زینش

پسیدن کاروان بهر جا و یوسف را طبع پادشاه

پس دون آوردن و یک از دیگر عالم را با جا

حال یوسف را در سلام روشن کردن

بنا بر دینش که روان

چو دوی رشتن که در جای

سروان ماه و درجه بود

چو جارم روزی می کشید

دین کاره ای بیست

ز راه افتاد و در آفتاب

کرد جا بست که در دانه

خوش آن گره که در کار

چونست آید چاه دست در

تا یکی جا آن خسته

یوسف گفت هر کس این

نشیند و یوسف شد پادشاه

کسی را جا داد و راشی کن

نزد دینش پر تو عالم بشکن

روان یوسف در یوسف

کشیدن او را مرد توان

گفت امروزه او را گرفت

چو آن را به حبس آورد

بشارت کرد که یک عالمی

بشارت کرد که یک عالمی

در محببتش شکست خورد

نمانی جانبش شکست خورد

فرودخت و یوسف پادشاه

زلال بیست بر شمشیر

ز مغرب سوی شرق بشتابان

حق با نورانیست حق

حجرت از پیر و پادشاه

حجاب چشمه در دینش

بهره دوزن آب و آه

بیش جزای حبس گرفت

ز جانش پاک با شری برآمد

برآمد بس جهان در دین

برآمد با شری در دین

دین از دین برآمد

بایدان و دین برآمد







بسم الله الرحمن الرحيم

بدان پیش موچ نهاد



نمود از تنم پسر و گنجی	گشت آنگاه کشیدی بکلی
به پیشش نه بان کشیدی	نی دیدار یوست آرمیده
فراخت سنج را نشانی	جهانی چشم بر جوج پند
تغصا را بود که سیت آرزو	تغصا آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت که گنجی دلم	ز جوج سر بر روی تخت کرم
تو خوشیدی را درین گنجی	بوزیش عالم را بیا بیا
جود یوسف ز جوج سر پند	چو خور در چشم مردم بر خورند
کجا شد تا طرازا که صفت	که طالع گشته از قبل صفت
نظر کردند بر جوج صفا	بدان پسته که درین پستان
سواران را برین پسته	ز روی یوسف آن تابش نور
ز جوج گفت ز نامی طرا	نقار بر دشت اندر کفاره
کجا بر جوج آن خند افتر	که هم دیت از سر نه ختم
تبان مصر در پیشش ماند	ز لوج خف افتر زیش خن

بنام پسر و جوج سر	سدا را برین جوج سر
بر کردیدن ز جوج سر	که کشیده و رسیدن
جهود که جوج سر	که یوسف علیہ السلام
ز لوج و بالین صورت خن	کز تو یوسف است آید که خن
ولی جانش را درین جوج سر	ز لوج شوق یوسفی بکمره
نیانی که شوق از کجا	بجلیت یوسفی بکمره
صحرای شوق ز لوج	ز لوج سر و نه اند
بجلیت یوسفی بکمره	دران شب یوسفی بکمره
کرات اسپا بهین فری	ولی مرطط شد اند و جوج
چو جوج بر جوج سر	اگر باره نه یوسفی بکمره
بر پست بارکی جوج سر	بزرگه خود رعت کریش
اگر چه از جوج سر	که ز در پست یوسفی بکمره
چو دیدان از جوج سر	که کویری بر پست یوسفی بکمره

یک گفتن من منزه است	ساده عنبر کفایت
فدای من که دشمن است	بر بالکس خلی که است
زلف و امی سوخت	چو پیشش بر تمام شاد است
بر آمد ز اش خجسته زلف	نه فریادی که در جویت
روان موج کشان	بجویت خجسته پیانند
چو شد شکر کشان	ز طالع خودی آمد بخود باز
ز پدیدد ایکه یل فر	چو کردی غفلت از جان
لب شیرین جان کشت	در آن تنی چو پاره خدای
بگفت ای مرغان در چه گویم	که کرد و یافت من چه گویم
در آن جمع فدای را که دید	زامل صر و صف و شید
ز عالم متبک که جان است	فدایش جان جهان است
بخوانم روی زبا و سوخت	یک از جان شیدا و سوخت
تنی در شب جل ز با هم	ز دید عنبر و خجسته

در کشتن زلف و دایر ششام	بدین کشتن زلف و دایر ششام
زلفان من مرا و ارمه است	درین تو ای که چو چاه است
بهر محبت که دیدی چند سالم	که بود از دست کیست
سند از آرزوی روی او بود	ز شوق فاست لاجوی بود
ز کوه افشرد و بارش	ندام چون شود کار من
به سینه ایوان که کرد	برنج شمع شپاک کرد
که ایمن دید کرد و روشن	که این جان که کشت
که یابد از لب خجسته	که کیر و در پناه سرش
کنند جد شگفت که بافت	ز وصل نعل پینش که بافت
که باز و خالی خود در پیش	که چو کل و دید و چاکش
مرای که کرد و روی حال	رشد به چشم بدین اقبال
چو دید است و دید	چو شمع از آتش و زار است
بگفت ای شمع چو زرق و فلان	غم شب رخسار و زرق و فلان



چو بی که روی زورکاری  
 کنی جز بهر نیندازد ز کار بی  
 بود که خیر امید است بر آید  
 را از سیر و خوشی بد آید

کتابخانه عمومی

بسم الله الرحمن الرحيم

ایک روز میرا ایک دوست میرا

معرض مع در و در دن مالک یوسف علیہ السلام

حسنیہ نزلتھا ویر با معاف پنچہ می حسنیہ

چرخ خوش و تنق خوش و نور و گرم و گداز  
گر یار بی رخ و زان وصل مبار

را فرزند چراغ ششایی  
را بیسی باید از انواع جدا

و این بیت شد بخوبی کرم

در چندی که هر کس است پس  
و در آن بانه اربعه و مویش

فیند و بریکانی چینی گشت

من بس که چو پرده هاشم  
که در ملک فریدناش هاشم

ماوی باکت میسر و نایب است  
که بخواند غلامی بی کم و کاست

لب او کو هر که ن طاعت

بجای صلحش خبری	باغ و گرامش و پیچید
----------------	---------------------

نیاید و زبان در پیست

کوتی شیدزان سینا و لک

از آن خبر که چون می شناسی  
بیانی از دوست ز منم شناسی

فرید الدین اکیگر خوش نامد  
بنظر که حصه بدرد پند

برای اقوام و ملت دیگر  
بکار و زمین یوسف مسکون

برای انبیا و دیگر پیغمبرها  
و بر نفس اصل مایه در غنیمت

برای تمام مرتبه فی ثبوت  
انواع خاص پس فی ثبوت

تذکره اشعار از این معنی است

خویداران کیراب بستند  
بس نافوی نویدهای چشیدند

غیر مصر گفت آن لاری  
بر در ملک این وقت میسا

بکھا آتھم ارم ارم  
رکھا کوہ کوہ

یکہ فہمہش بر نیاید  
و ای ای آں تمام از حق کیے ۲

زینجا داشت در پی کوه  
نه از جی بک بر جی پر خسته

18

همای که در کون	فران معر بودی بکون
بگشاید کس را در پیش	بودی که سر جانم خدایش
غیر آتوره باز در جیب	که در دین پشانه
که در جیبی آن کز آن	بود در نیل آن چه نظام
بگشاید پشوی جیب	حق خط کشد از این ایام
که بر دل حسرت بدیدم	که پیشین دیده فتنه می نام
پراغ ازین سپهر بزم	که آید در سمرمان نظام
بر جم خست تا بن شد	هر آفرنده و شادان
چو شادان بکشد سپید	ز بدل انکاشش ز بزم
اجازت داد عالی تا مریش	ز عمرال بفرزند کردیش
بوی خانه بود در شرم	ز انجاشه زبند عشق
بهر گمان که در شوی	بسیارم و می آید کیت
بسیار استیاب و بخت	که جانم ز جانم کاست

بیشای پسید که بود	که کرد و در دین این سپهر
شدم را در فرود ری	غم و رخ شب روزی
شدم با دین خویش	پیر و کون که بر کرد و کون
درین خست پرانم خوش	بسیار از هر دو یک فرخ
چو بوم مایه در نام	طیلس و یک پنهان از نام
بر آید سیل از آب و کوه	بدریا و از این کیم
که بودم کمری در غلش	بسیار جان نکر اسیر
بر آمد از افق رخسار	بکوی او هم بنو و رای
که بودم خست بر سر	غلیه در رک جان سر
در آمدن کمان خست	با یک ز کمان شیدا و ک
بجای که دوست یار	در کت جان زار
مزدان جان بدین کمان	که آرد و چنین نقدی باز
چو چشمم که در کوه	که آمد و جان کوه



بیشتر خسته جان که هر چه باشد	طیلس دست باشد هر چه باشد
جاده می چسبند دام جان می	بنامیزد و میزد از آن خدیم
کلی زفته بود که پیشتر	که میبوی و در هر چه چید
اگر خسته بود و زکرم	پویشی آن می شد چو کرم
بهر فکر است بی پای ریخت	شک از چشم که هر جا هست
کمی بر روی پویش سال می	زده آن خسته ز حال می
که از هر که شسته یا میگرد	بوصلش خالص بود و پاک
<p>دستستان اختر را به خدایم از نیل عاده که جان و جان می</p> <p>خود داشت و نمایان عاشق و پویش شده و در آن</p> <p>ایستد حال دید و از جای حقیقت رسید</p>	
نتیجه عشق از دیار حسرت	بیکدیگر دست از کفایت
در آیه قصه پس از کوشش	ز جان دام بر آید دل کوشش
نادره شش ازین لاکه کج	که کویت می زین کج

زنده می سج اشرف دریا	کند عاشق کپ ز اید با
بلکه صخره پا و صخره پا	که پس عایدان اسر و پا
زده می عشقش خد بود	ز شکر خنده صخره ز شکر
ز جوشش یک شکر خنده	دل نیشگر از دست بود
چو شکر رختی از صخره	پیر شکست بگرفتند
شکر بود زده نانش با کولی	بات از شکست عشق پرست
چو و اطفا از نمانش	بات اندر دل شکر شکر
بات از جده ای می شکر	نمی شد و لب شکر شکر
نوازش می می پرستش	که با آن می می پرستش
بناز دست می و رخ می	ز شکر شکر او صخره
پیران ملک می و دشمن	بناش شکر و دشمن
ولی بر سر می می و دشمن	بر پس می می و دشمن
ز غم و دل و استپنا و جانش	نمی افتاد و می می و جانش





چو پنهان نمک را از دوش	خدا ی جان شاد را در پیش
بگذاشت آن صاحب من	که از بحر شش و شش ما نهم
کک یک کک از کک کک	جهان کی غدا از باغ پیش
روز و کشتش بر شید قالی	ز بحر قدش کرد و قالی
جانش بود پاک و تفت سب	نشد و جاب به رود و سب
ز دلش جان اینها پست	ز دیوی نو در پیش کس است
بچشم بسته پند چو یکوت	چو یک کس بگری یکوت است
جویدی یکس و یکس	که پیش اصل بود یکس رتاب
معاذ الله اصل از دوش	و یکس حسد پیوی بی نور
بناشد نور را چندان عاشق	خدا در کس کل خدا نشا
بناخواهی بوی اسل سکر	و ناخواهی بوی اسل سکر
غم چری کس جان مرشد	که کاسی باشد و یکس کاس
چو دانا و خزان پر از شید	بپاشش چو شید نو در

پرست گشت چون شش	بل و باغ تمنایت کشیدم
که از قدم پیش راه از دست	از پر پیا قدم در دست و حیت
چو دیدم روی او شادم کرا	بجان او قیامت زدم
ولی کو کوسه بر سر پشته	نشانی از منس و کس
بجیق سخن بشکافتی سب	هر از منس خود بزمی
جای از روی امید کم شوی	نور و رنج و شیدم نو در
کون بر من هرین بر دست	که با عشق و زین کمار
چو نقد بر حقیقت چشم دارم	بر نقد زک سپیدی بازم
جراک اند که پیشم با کرا	مرا با جان من سر کرا
ز غیب کسستی دل ن	حریم وصل کردی من
که مر بوی من کرد و نباشد	ز تو دارم هر یک و پستان
ینارم که مرشک و چشمتن	پر بوی از چشمتن
بس که کرد به رود و بی و	که شت از غایت بود و بی و

و اما در این کجایین بنام	باقم شیوه دیوانه
غم خود که در چشم نهاده	بکش نام که این نام نهاده
بر شد عمر در صورت پرستی	دیوانه در صورت پرستی
بردم پس صورت پرستی	در غایت حسن زمان که گاه است
مرز مردم قدم پرستی	بشانی سر زمان تشییع
نشین بر کن کن کن کن	فرمان کن منی بشیای کن
بود منی کی صورت پرستی	و صفت شد در صورت پرستی
پر شانی بود حسن پرستی	از دور و دوری کردن حصار
جوتاب جلوه شمن کنای	بیان به و جنگ با شمشیر

ترتیب کردن از اینها به سبب پناه بر طبع  
سلام و خدمت کار به بنده و بی  
مرا و را با کجاست و پست بر اینها بود  
و دوست که شد نام اینها

نظر از آنکه در این جنگ است	بچه گاری و پست است
از رگش تا میای خرد و بی	بد تشش به قدی به تشش
مناسب به میادین کنای	مرصع سر کجای از تشش کنای
چو در سال هر یک که شد	میسا کرد و غار با تشش
بهر روزی که صبح و شب	بشش عشق از تشش
چو از رگش کنای	بناج و تشش کنای
چو سر منی سر و تشش	بناج و تشش کنای
رخ آن تشش کنای	ند طالع و دور از تشش
و در آن تشش کنای	بیک تشش کنای
بنت آن تشش کنای	میان تشش کنای
چو تشش کنای	مرا و تشش کنای
چو تشش کنای	شد تشش کنای
تم گفت تشش کنای	و تشش کنای



قبا رشتان سپر و ده را	جو کردی با پست کشتی ز قبا
که دارم تیر و زارای سپر کشت	که همچو تو در خوشی کنی
که چون جت کردی بر پیش	که شستی این تیر ز بارش
که کردی پستم کردی چو بودی	از مجلس خبر و در چو بودی
چو در مجلس از دست خبر بود	که رجا جان خود از غم سیر بود
چنینکه در	بخت خانه خود روز و شب
نیت کرد و اندامی حوت	بختی کی کو تا کنی برین
با عواش منده و مغز بادام	که رفتی ز لب دندان و دام
برای یو میای کو تا کنی	در عین سب که کردی غوغا
که می بینی نهایی من و پیش	که با شست پا کردی این غوغا
که می بینی چو من از پیش	مرادای شیرینی سکوت شما
جو کردی شستن شستن	نه می پویند تا ز شرم آید
بر پیش کشی کزینا میل وید	روان چون جگر پیش کشی

شما که کشی سیاه بودی	در روز سحر او بی تاب بودی
بیگانه می شناسی ایندیش	نهایی مددی می خیرش
نه می راز کل که می تازد	کشتن از من با لاد این
فیض اندیدی و بر این کشتی	خوارانه مرشد چو پخته
چو پستی ز کشتن را برده بود	شیدی با شمع سب و شسته
و پست آسوی خود را چو کاه	چرا میدی با چو چو شسته
که می ز کشتن مرگ کشتی	که می با ز کشتن پست کشتی
که می ز لاله زار شل لینی	که می ز کشتن کل خری
که رفتی که زوشین چو شل لب	که کشی که زوشین چو شل لب
که می با کشی کردی چو ساز	که می چو شست و با کشی ساز
مراد زنده دران خوابه با	که می چو شست و با کشی ساز
بدین افینک شست و پنهان	که می چو شست و با کشی ساز
بروزان و شبان این کوش	بنوا ز کار او که می خوریش

بجای در خدمت معشوق نشسته	بلی عاشق همیشه جان فدا شده
بیشتر از پای و آزار پسند	برنگان ز راه او جدا پسند
بود که خند قبول طرد او	بشهر و جان شید فدا طرد او

سجده آن یو پخت علی السلام در خدمت را  
و خدمت جاده و اکا شدن ایضا از آن که اندر  
که آنکه رفته است به آن نیست بود

چنین آرد پند نه و بیانه	چنین بر آید از شیرین پند
ز اینکار و عجب ای می یوزد	که پیش از وصل یوسف و زلیخا
نیکبایان منم جام رفت	ز دل صبر و جانان جام رفت
نه و پر و نیکو پسند گشتی	نه و ناله کاری نه گشتی
از دلی آید و پر و نیکو	از دلی آید و پر و نیکو
که ای می یوزد و شیرین پند	که ای می یوزد و شیرین پند
ز پند او زمانه و خطا است	ز پند او زمانه و خطا است

نیدا که امر و زرت پند	که جنت غرق در یاقوت
چو آن ریه که که اندر است	که ریه که پند که شمشیر
کسی پشت نشاند که بر سر	که آتش و دیش که بر سر
یک پیر مندل آید و دار	بجز که ریه که که پند
بجوای پند لری که در دار	ز نو پند که که در دار
بکشتن که پند لری که در دار	بکشتن که پند لری که در دار
غنی دارم که که پند	ز جانم پند ز جانم پند
نمانی زدی که که پند	بجو و دارم که که پند
منم فای که پند که پند	که پند پند که که پند
و خوش که پند که پند	ولی از طالع پند که پند
و پند که پند که پند	شید و زدی که پند
شبی پند که پند که پند	نم و اند و پند که پند
تقریب پند که پند که پند	زبان و پند که پند



زنان چون حیرت با پیشیند	بمان بمان بر خویش چید
فدا و اندر آتش که در دود	که جانش در تب تابان بود
حسب پیلان بر یونک میشت	بر پیشش و بر سرش میشت
بلی و اندر کس که کلاه شب	که دلمه را به لباس آرد
خصوصا از دل صد چاک میشت	که باشد در دره عشق میشت
تا هر جا که بود کشت ایلی	پوی عشق از آن دشت گلی
از آن ره بر تو خوال جانان	قد و رسم جان تا توان
در که دی نشیند در غایت	شو و خم رشت عشق برایت
اگر خاری حسد و ریافت	دل عاشق شود از آن رخسار
اگر با وی و زور و زور محسوب	شد بر جان عشق را صد محسوب
نشیند چشم که بگریه می	بقصد قصه پوی نیش می
چو ز دیلی می نیش زنی	بجای زنی می نیش زنی
بیای جان از دود و دیر سیر	زنده اند و دود و دیر سیر

اگر قهری و کی پست است	اگر دوی و کی پست است
مستغنا شود که کیست خویش	مستغنا شود که کیست خویش
بمان و جمال و لم غیب	تا بدو و کلام الفت چید
شو و چشم دلت در خوشی	خانه سر جانان بر دستور
تسک کردن بر پست علیه السلام شبانی را بیکم آنگه	
سج یعنی بر روی بنوده است که شبانی می کرد	
و صفت ساحتین زلفها اسپه باب شبانی ویرا	
خوش آن پیکل که دولت یکره	اگر نه طسره دلدار کره
برو و آید تمام از خوش خویش	دیده در خوشی که شمشیر
چو با جان و دانی بر آید	بوسید خاک او به سید
چو جبهه او کیست در لاف	و در دم ز راه دید سپهر
چو که به نیز از سپر پا نواز	بخدمت کای و دیر نواز
اگر نه شایه سپهر چو	اگر نه شایه سپهر چو

بکم انداخت پروردی	شبان باقی بونهری
ز پخت با نزار کمری	می زو پختنای شبانی
زینا آن تخت را چو پخت	تختینش غایت
نخستین خراپت رستگفتن	که کردند از برایش کشتن
پسین کوی را در دامنش	چو کوی معمره فتنش
زین نیز بخت آردی	که گنج در دود و چو گوشت
چو توان بی بس و در دست	بوسم که کاش آن دست
اگر بکشت این لعل سپیدم	که یک سو با خود بروی بد
مصح پانت بزیبایه	چو در کافعی و از دگر
بخش کشای یل و یکن	زلی مقداری افکند چکن
وزان بر دود و خاک بایک	که در کوه و در حصاران
بد پناز همه در چو پند	چو که در سیر و در شل و پند
و آوی می سبیل حید	که کاکل حیدر از یسوی بد

ز پختنای حیدری	ز پختنای حیدری
ز فربه و نه یک کمران	بره از بیس کرانی زخم
بر وادی که خست حیدری	کو کوی موج میر و پسین
بر وادی موج به در پسین	که در صنعت پنجه بازی
میان آن چه پخت شنبان	چو در موج حیدر شنبان
چو شکی که تو پخت شاد	بسی که پخت دان و پختاد
زین قتل و سرش و پخت	سکی و نال کش کرد شنبان
کجا ن مکل پانت حیدری	که در دشت کاه زمره کردی
بدین حال به دمای پخت شاد	بنو از دیت چو پخت شاد
اگر تو پخت حیدر شاد	که تو پخت شاد و کشتاد
ولی در دست همه دایر	زشت می پختنای سر و دانه

مطلب که درون دلها و جهان چو پخت  
 اسلام و استغفار کرد چو پخت عید اسلام داد





بدل اندوه و بهشت را با نوا	پس بر دوش خنجر با نوا
گم روی شد نه زلف بزرگ	خزانه که یکسایه با نوا
رفت از لعل او باقی که بودش	نیش از شمع رخ باقی که بودش
بسوی آینه دو کمر کشید	کمر از نو که روی نه باقی
ز لب که لب شد نه و غم ناز	کشتی چرخش محتاج ناز
منه عالم پیشش چرخ بود	بختش سر دی که باقی بود
ز سر بران سپهر چرخ است	که اکت از رخسار و سر است
زینهار با جوشد زین هم چرخش	زبان پر زرش کجا و چرخش
که ای کارت بر کاشی شید	زین و ای صدام ز خیرید
تو شای بر سپهر و خور	چرا با بند و خور و شکایت
بمشق تو چو خورشید طلب دار	که شای را با دوش می پرور
عجب ترا که نهی که کوه	بوصل چون تو بر لب و نوار
زبان صحر که دانست حالت	رساند از لعل و نوا

که گفت آن لیکن نیکینه	نه زانسان مردل و شمشیر خانه
کش از خاطر تو این پستی روی	بدین چش نه را و درش نیکو
جلی چون لب و جان در	یار جهان او بود یکسخت
بر و چون جان را پس بکدم	ولی با او بود و چون بکدم
چه خوش گفت آن جان خوش بود	که بوی از شک و یک کوه بود
ولی سپهر و دل در آن کاف	که گوید ترک جانان جان

پرسیدن و ای از زنجیر پاسبان  
پوختن و ایراد است به و شمع جمال پوختن

علیه السلام

زین را چه و ای بخت	ز دیده کاش زین را حال
که ای هم بدید از نورش	دل از یکس زین را کوشش
دلت پر رنج و جانت پر غم	نمیدانم ترا اکنون چه حالت
ترا آرام جان پوخته و پیش	جبهه سوزید و ای آری خوش





بر سکم به پستین که پست	به پستان بافته اند مست
ز دامنش زخم و جگر شک	که در به پیشش وین شک
چو دایم این چنین بکشد	که با حالی بسینه کل توان
زانی کا شد از جان سرور	با زو صلی باین غنی و پور
غم چنان بر یک پختی ارد	چنین و صیل چنان بد بختی ارد

در کردی و زدی افتادن ز این به پیش دایم  
تا به محبت ما علیه السلام او را رام کرده اند

زینهار چشم با در داری	چو دیدار دایم جسم چاره
بگشت ای از تو صد باریم بود	بهر کار سیاه و ارم بود
مرا بکار و کار بایستی کن	زخم نواری به این سواری کن
قدم زنا کن کن بشوی	زبان من شود از من کیش
که ای پریشان حال از پرورد	رفت را و اطاعت از پرورد
به پستان حال بکشد ناز	ز پست چو قوت به روی ناز

زبان کل و آنی شستند	در شامی ز باغ بکشد شستند
چو برگ بر لبه ای افشان	چو سرو قویش خوان بکشد شستند
عرو پس ترا در نا افشان	ز تو بکیزد رنسر زخم را
بفرزیت آدم چشم روشن	ز کمر پست عالم تا بکشد
کل پس تو چه بر مست	بر می از غوغی تو به بر مست
بر می را که نویدی شیرین	غمانی از نو در کج تواری
خوشتر که چه بر جگر برین	به پست دوی تو سر برین
کند زینسان غنبت پاست	کفر به مست لای غیش پاست
زینجا که چه بپا و بر پاست	فاده و در گشت جلیت
ز طفل دغ تو بر پست دارد	ز پودایت غم دین دارد
بکند خود در بارت و مدح	از آن هر پست غم و دریا
کمی چون آب در خجسته بود	کمی چون باد در شکر بود
کنون کم شستند زینج و لوی	مزار چمن تو در دل از روی



برو تا کرده خنده که کم	تکم کی خوش است آیت
بلبستی دهان زنگالی	چو باشد خط ز درویشی
تقدیس تنال میو آلود	چو باشد که خورده از یو
رضاء و نازعت کام کیده	بود پوز و شش را کم کیده
قدم تا پرا ناز و پست	رطب جیند نخل و رطب
چکم کرده در جاده چون تو سیاه	که که کی کی کی نوش کشای
چوس را که با چش می	کنده پشت کز زت کیزی
چو پنهان یخن زویش بند	بناخ لعل شکوه را بکشود
بدای گفت کای و نابراز	شور فریب من میون
زلف را اعلام ز جسدیم	بسانده ی حسنیه که بیدم
کل و آیم غایت کرده است	دل و جانم چه از پرورد
اگر عمری کنم غمت شماری	نیارم که در از حق کداری
سری بر خط فرمانش نهاد	بخندم کارم ایت است

ولی بر سر این اندر سپند	که پر حشم ز فوج افروند
زبد فرمای نفس صدای	نم در تنگی صحت
زوزند عزیزم نام بر	این نامه خوشم شربت
نیم بر سر آب و دانه	نیانت چون کوه و غار
ندای پاک را در سر پر شیت	چو اکا به بود کای و شیت
بود پاکیزه طیت پاک کرده	زمار او و نباشد جز کار
ز مردم یک یک مرزوم	نکندم جز جو کسندم
بسیار سپهر ایل حرم	جل و انانی از جبریل و ارم
اگر سپهر نوت را پندار	بود در بختا تم پست و ارم
کلای ام را نه تا و یونیست	نکلا از غیل است
مخاذا اسلکه کای شیت	که دار و از و یون قوم بدم
زلفهای یون پر کوه و سیاه	دل خوش مرا خنده سیاه
که من و ادم ز فضل از تو ک	ایده صحت نفس سپند

نقد

خود را با اینها نکرست	ز گفت او برفت شربت
در پناه از دره خاک نکرست	ز باد ام سپید غایت نکرست
خود را با اینها نکرست	سر ساینه کندان نکرست
به بخت ای پسر نکرست	ز جوشن سب و از نکرست
ز غمت که سر تو نکرست	سر سویی زویشکم نکرست
خیال تپ جان نکرست	کنند تپت طوقی نکرست
تغم پیر و تپ	در کتب جان نکرست
ز حال خود چه تو نکرست	ز چشم خورشید نکرست
پنار در لب شوق نکرست	کز زوال هم نکرست
ز من ضا و سر نکرست	بکای خون نکرست
جو پوشت این نکرست	ز نفاذ نکرست
ز چشمی تو چون نکرست	که چشم تو نکرست
چو از هر کار نکرست	جو تشنه نکرست

ز سحر نای هم تپت نغم	لکه از آب انگیختن نغم
جو پوشت دیدار نکرست	شد از آب چشم نکرست
بخت از کز نکرست	که بنو عشق نکرست
چو زور نکرست	بدر و جیب نکرست
راغ نغم نکرست	نمال کین نکرست
ز زو نکرست	نجاک نکرست
شود دل و بد نکرست	که عاشقت نکرست
بلی سلطان مشوق نکرست	ز شرک ملک نکرست
نیو کاد چ نکرست	امری نکرست
بر خدای و پیر نکرست	چو سایه نکرست
ز بیای و نکرست	ز برق غیر نکرست
دیده و نکرست	بسی نکرست
چو رابر نکرست	کند نکرست



زبان کت کا چشم بر تنم	فروغ نور و دار و در تنم
نیکو کم که چشمت غمزم	کنیزان ترا کست بر کینم
یار و دینگر که کار کینم	بخشش در دل چو سپهرینم
زمن گزاف منور و در تنم	کاشنی بر من نیکو پند
کسی تر جان خود نم	بسی است روان و کمانم
مرا از تن مرثیال و در تنم	ترا از کس من چو پیچ و پند
کس طیفه از لب که منم	زمانی رام شود آرام منم
زمن یک کام در هر یک منم	بسی جان وید و در تنم
جویش او چو چکی خدا	نم شیت بر بند بند کینم
برون زینت که کار منم	قدر بند کی فرمای کارم
خدا نیری جو از نیریش	بدین لطف من شست و در تنم
نم من تا ترلو پس از کرم	در روان من خبر زان کرم
باید شاه را آن بند و در تنم	که زو در یک مکمل آن بوی

مرا به کز کن مشول کارم	که دین می بکنم زانم و در تنم
ز خدمتگار بیت پر زانم	صد جبهت حق خدمت کارم
ز خدمت بندگی آن کارم	بشود رعایت شاد کارم
زینکو خدمت خلق شاد کارم	کرو دین خدمت کارم
زین خدمت کای تو خدمت کارم	که چشم پیش تو از بند کرم
بر جای کار می آید شین	جو آنجا پادشاه کارم
چو خوش باشی که این کارم	بهر کار می تراب با منم
بود پا از برای رو سپهر	نباید وید و راجون شمر
بجای با جود و رفا شین	اگر دین می آید شین
جو یوسف یحیی بشیند کارم	کرای جان دولت از شین
چو صبح از صاوتی در شین	مرا نام خبر خوشی از شین
مرا چون از خدمت کرم	خلاف آن سپهر و شین
ولی کو مستعدی و شین	مرا واد رعایای و شین

رضای حق و باره در پیش	نهد روی رضا در خاک پیش
از این صفت سنی این سخن	که تا در صفت این صفت باز
بصفت دست پیم است شوی	بخت خواست که در داور
خوشان من که در آتش کرد	چو توان که با آتش تیزد
در پستان این دنیا و پست را طبع اسلام با نیلای و تپه سبک است	
چسب زبانی این صفت	خین کرد از کس پس گشت
که چون صفت زبانی گشت	قضا نماند از بهر شکر بر لب
زیناد است بانی و پادشاهی	کز آن بر دل ارم و اود
بکرش زبانی گشت	کل پیروی ز لافش مید
در حاکم کشید شایخ	شک آفرینش هم یک گشت
خدا رشن قدم برداشته	عالمی است تا در گردان
نیش کل زینچ و دغاری	بفرقتش درون و تاجداری
چسب نارنج بر باطن مید	بگفت نارنج و طبعش که در گشت

در آن سید که خالی است	ر بود و از حس کوی طاعت
قد رخا کشید و نعل خزان	گرفت بانی از نوک رمال
ز عود قرصین سرخو شد	گرفت چستد نما و سپا زوی
بسان ایکن پستان بکمر	لی هلمان بلغ از سرشیر
براس سر منیکه بچرخد	دلمان برده و چرخش بر خور
فرغ خورشیدش خورشید	ز کجاری شکست از دوان
هم ایمنه خورشید و سایه	ز شکست زینس از اود
زینش معیای نور طریل	دفع کل رشتد و در طریل
عنا دل زان طریل نرسد	درین مسیر و رکاب گشت
ز باد و سایه پیشش نرسد	طین و میان و رجوی بد
برفت و روبین از خورشید	کشید و سایه مرشح با بود
ز خط سیر و خاکش و تسلیم	کشید و جوی بر جدولیم
ز لوح جدول و حسد و انان	ز نور صبح پاک جوی و انان



کحل چشم جو جوانان پرورد  
 صید جو نخت تاب داد  
 پس بالاد و بجان هم کشش  
 بهم بستید و زان نکت نور  
 میانشان بودید ستون یک  
 تا در تیش و زان نغمه را  
 نه از ایند بید و از پیوند  
 تصور کرده با خود هم کرد  
 ز اینها هر یک یک دل نکت  
 یکی بودی با لب که از شیر  
 بستار من راه ملک صید  
 میان آن و جوش فراغت  
 ترک صحبتش گفتن رضا داد  
 برکت نخت و بی کلاه  
 کرد و طسره نکت  
 زمین سپهره تر نکت  
 و در حق از مرمی جوی  
 بهیمنه یکی جوان یک  
 نه از چشم تراش از خراش  
 شد و بند آمدان هر یک  
 که بی نیت بود و خدیو  
 هر یک از جانب آن روضه  
 یکی از شمشیرش جانش گیر  
 از آن یک شیره نوشید و کلاه  
 برای جو و چست یکجوش  
 بخد مسر سویی آن باض فضا

بکل من چرخ و دستپانی  
 جو باشد باغ پست و بستان  
 سعد از یکا کسینان چون  
 بسوزان قایم پاست بستان  
 بکفای سپهری است  
 اگر من پیش تو تر خسته ام  
 بسوی هر که خواهی کام برد  
 بر آن کای که ایام بود  
 کیزان را وحیت کردی  
 بجان از خدمت تو گشت  
 هر جا جانی طلب و از دینار  
 بهر یک که راند شاد باشد  
 ولی از هر که کرد و هر که  
 که خوش باغی و سیکو باغیانی  
 نشاید باغ حسن و جود  
 حمد و شکر کمال که هر  
 فی خدمت لازم پاست  
 قمع زین بستان کرد و حیات  
 و زین سینه خات کجاست  
 ز وصل هر که خواهی کام برد  
 به وقت نشاط و کام  
 که ای خوشین لبان ناز  
 اگر ز آید از پستش بشود  
 بجان با نیت برای او نامه  
 بر هر حکم او منقاد باشد  
 مرا باید که کند خردا

بی که یار چو نایب	بلوچ آرزو نقش فری
که مرید با پند اندر نیل	بوقت خوابی او کنیل
نشام خویش با نیکویش	خود بر زینال در پیش
بر نیکویش نشام	طبع نیم ولی در جیب
جو بویست از تخت نشاند	نار جان دل در پایش
کیزان با پیش او پاکرد	بخست پرو با لاش و کار
دل جان پیش او نرسد	تن راه دیار خویش گشت
خوش آن عاشق که دستش	بود خوش بدش در عشق
که نوای طغر مشرقی	کند بر نشت جبران
چو نوای دل در پای	بود با جبر و جلال

پسیدن شب و صبح کرد که نینان جان خود را  
 یوسف علی اسلام با کلام یک از ایشان قوت کند  
 بشاکر کز پادشاه کفر

کرفت از شکل تبت	ز روی کوشش تقدیر
حدیثان یابی عشق و پاد	کیندن جلوه کرد و عباد
فیوض بسری روی سینه	بکره تخت و پیکر شین
که کام خود کن از رخ کزین	کی شد لب شیرین شکر
بیا چای از من بگریز	ز جبهه شکر من بگریز
کدامی را و صاف قاصد	یکی ز غم و پویش کرد
بیانیش بخشم مردم این	مقامت میکنم چشم جان
کدامی سرو مشیت با هم	یکی بنو و پرو و ریان
کدامی پسرو نار از چشم	کدامی در شربت شام
کدامی پیر یا پادشاه	یکی ز لعل و یک طلقه
کدامی چو مقدم پند	روی مناری از وصل بجای
باز و پادشاه است	یکی بر داشت ویتن
کدامی پت من و پت	کدامی چشم بد از شال



یکی که میان نوراکر کرد  
 که کنایه است یعنی در میانم  
 بدینسان سر یک تالیله  
 ولی یوسف بخوبی ناز و نیل  
 ولی بود که در یک مریه  
 ولی یوسف بخوبی ناز و نیل  
 برایشان سر چاکت از یک  
 نهتنی گفتگی زیبا کینه  
 درین خست و خوار می بیند  
 ازین علم بر در راه  
 کل ما از خم صحت برت  
 که تازان از رخبر و سنا  
 کشته سوی پندی سر نیست

زمو آرایش سبوی در کرد  
 که بر لب آینه در پست خانم  
 ز یوسف نعل دلی جو جان  
 ازین شت کیه او را خورشید  
 بسوخت بلیست بستان  
 که کرد و کاشان در یک  
 بی غیبتش پسر از یک  
 چشم مرده علم غریز  
 بخاکش این دایه یوسف  
 که هم کرد کانه از راه  
 زوایای دران کل در پست  
 درین بستان سر با یک  
 وید بر سوادان پرستی

پرستش ز جعدانی داد و داد  
 بیات بعد از این و پرستم  
 بسجده و باید و را خست  
 چرا و انانند پیش کسی سر  
 بدینست و بیکس شید  
 بود معلوم کرد یکس خیزد  
 حریف ناز و لب یک  
 همه لبشای او کشا و  
 یکایک شاهادت کرد و قیس  
 خوشامد می که سر کزوی یک  
 کرد و کرد و بولی پست  
 رسید از چشم جش و سنا  
 ازین جت وقت باه ادا

که غیر و پیشش را پست  
 که بی او سر کاستیم شیم  
 که او است پسر از یک  
 که پیش باه سر باشد بر باد  
 ز غم و دل کفین جش  
 ز غم و پیشش در یک خیزد  
 به غم و آن غم و ز کرد  
 سر طاعت بی او نهاد  
 و مار جسدان شمشیر  
 به پست و بر یک شست  
 بخور از چشم جش شست  
 که از جش شست و شست  
 یوسف و زنت خرم و شاد

کروسیه کرد که یوسف	بنی یسایم در شاکر یوسف
بنای شایسته بکشد	ز بسجایه بر سر شایسته
زبان کوین بگوید	میان عقد بگفت تا بگوید
یوسف گفت که ای زلفی	ای آشوبه لارام دل را
بنی یسایم بگوید ای یوسف	جان از جانی بگوید ای یوسف
چو کردی شک از جانی	در دگر ز جانی بر تو بگردد
چو خودی شک از جانی	بخوبان جهان با لایت داد
جانا صحبت این زینبنا	پس پشیمان که سیب سیر
ز چشمت حال بگوید	جاست ز کمال بگوید
ای میوه زینب که	ز خونان جز دروغ نیست
بسی نیست که با حسن گفت	ولی تو هیچ از حسن گفت
و از آنرا که گفت	و از آنرا که گفت
پیر زینب که	کجا و الا بشت بگفت

زینب جان بگوید	بیشتر حجت پریشان
ز چشمت حال بگوید	جانا امید می باشد
زبان کوین بگوید	زبان که جان خود کرد
یوسف گفت که ای زلفی	تقصیر نمودن زینب پیش
بنی یسایم بگوید ای یوسف	مواصفت یوسف علی السلام کرد
چو کردی شک از جانی	ز جگه شست پشیمان
چو خودی شک از جانی	جددش بر سر شایسته
جانا صحبت این زینبنا	چرخ از چشمش
ز چشمت حال بگوید	و از آن شیر حجت
ای میوه زینب که	بدین بگوید
بسی نیست که با حسن گفت	زینب که مقصودم
و از آنرا که گفت	از آن جایی
پیر زینب که	به حسن که



مراسم عشق که عاشق صورت  
چو پونه ی نیایش جانان  
چو آتش آید که می بجی  
خالد لرغاب و دوست دانه  
اگر عاشق چنان ناز تو  
تو آن کیم بویست زندگانه  
بگو و از رخ نهایی تشنگان  
و بجزایم بیان از شکوهی  
صورت آینه است که به صد  
چو آینه ی خالی از اصل شکوه  
بدین بی حسنه باهوش  
ز غم و ناله که از هر دو گان  
تأب از هر دو چشم کشیدی

بصورت که چو زرد یک است  
پدیده از ملاقات کب کل با  
که یاری با تو از هر دو سر به باد  
که بر باد دل وین حسرت  
گشته در شکسته تر حسرت  
رفت چنده از جان کج گشته  
نمی شنیدن پس گشته  
در وقت شکسته و جزش آری  
بر شک و زرت خاشاک نشسته  
پس مدح از او اندیشه  
چرا حدیث کنی آفرین بی  
شکران کار و پستان کن  
پیشتر نیزم وصل ندی

دشت باغ و رویش بوی ماه  
بر قمار تو را این نخل و طبع  
بلک انجمنه و شمشاد  
بسیار کی تو چشم و با  
روی از شکسته ای و کج  
از انجمنه کی ما در چه کوم  
پس از دیده چشمت که کج  
اگر که در دم ز دورم پسند  
چو مردم نوریده که دریم  
اگر که روی بوی من نکایی  
غم مرغ دل و با کسین  
لطف آغم ز پاسبان تو  
اگر آن را با پر دام کردی

بهر آرایش من از بوی خود ما  
براه لطف آرا از لطف رخسار  
از آتش شمع و چشمانی  
چو چوکانی چو و پاسبان  
ز شوق خال و غمشان  
که ز یوسف چو می آمد بر کم  
چنان که کز می با او کوم پنا  
و که نور ز رخسارم پسند  
بچشم یک و مشکل داریم  
بحال رفت ای که کجایی  
پس که پس با کسین  
بلای من از ناله و دای تو  
کجایی که ناله و ام کردی

اگر آن دریا پر و ام کردی	کمانی که نه نام بر و ام کردی
جوابش داد و دیگر باره ای	که ای خور از جالت بر و ام کردی
مرا و خاطر افشا و پست کاری	مگر آن که تر حین سر و ام کردی
ولی وقتی پیوسته کردی	که پیوسته ای با شتر زمره
بسانم چون دم کس بنایت	که یوم ما و صورت کشتی
بلوغ خانه از طبع سر کوش	کشتن قشای با یوسف تم کوش
چو پویندگان را در پیشی	و آغوشی دست سر بایند
بجسته و دشمن هر جات	شود از جالت بکار و دست
نهر سوختن سبده هر جات	برایه کار از آن سبک کوش
چو شیندین بکایت از و	بر چشمت و زهر بوم بایه
چنان خانه تفرقه داد	چنان پیرماید که داد و داد
عبارت کردی از خانه را که در دی تصویر تال و زشتی است	
چنین گویند تا از آن بکین	که چون شد بر تال این شش

بدست آورده پست و نگریش	برداشت پشتمند پشش
بر پشم مستدی که از تو	قوانین رسد را در سخنی
زنگیش محلی بخت آسان	تیشیکت می آید بر سخنی
چو از پر کار بود و نگریش	نمودی کار بر کار و نگریش
چو به خط طبعش سر زویش	بر و آن کار بر خط شوی
چو بشدیدی به قاف طبعش	برایوان نعل بستی تفرش
چو پوی تیشه کردی و پشش	رخت خام کشتی بزم کس
عبارت به خور از جالت	نمزدان سبک پاسا کرد
عبارات بهان سبک پشش	نمودی سبک و بکر و نگریش
تفرش از نگریش و نگریش	شیری از خانه بستی تفرش
تفرش از نگریش و نگریش	ز شش آن و نگریش
تفرش از نگریش و نگریش	سبک پشش کران از جالت
تفرش از نگریش و نگریش	زبان و و پشش و نگریش



نقشای خنایست کجایان	نقشای خنایست صبح بقیان
موسل زانوی پس طبعش	مهد خوشن مهر در مانش
چو سفت و زکنتش نشنا	دران دردم و بخت خاند
عقالت دیده و خنای و کف	مرتب ملک ز کوی ابر کف
که تر قش ریگی بود اندو کم	بنغمه جان چون چرخ ششم
زده شش لیل ز با شکم پایا	موسل طوطی زنده بر آوا
که شش ششم نام برین بریده	میان آواز شش بر کشیده
ز زرافه شش ز فیروز و رقی	زیم تمام بودش بر پیک
ز مرد و بال مرغی اصل نقار	بر شش شش و شش و لیا
نمید و سرگز ز با و خرمن	بیا میرد و دست بنزد و خم
یکجا که هر سجده شام نام	سرمه خان او با مردمان نام
شال و پنبه و نقش زانجا	و آنگاه با مصو بیت مرغا
ز مهر جان و دل با هم موافق	چشم شش و شش و شش و شش

یکجا این ساد و پدید واد	یکجا آن میان کوش واد
که خطایک آنگاه شش	چهرت دره و شش شش
نمانا بو بخت و سپهر	بر تو تاب و سر و باد و سر
عجب نیوی و میری چون دو	بنا که یک کربا بر سر
نمودی و طبع بر روی واد	خود فصل با آن تاز و کوار
بر کل گل نیست شش نام	و شش تاز و کل حس نام
ز شش و سر و جی کف	و کل با هم بعد ناخست
در آنجا با نو و قصه کجی	تقدیران و دلا و نام دلا و
بر سر و پدید و روی واد	در اول صورتش شش نام
چو شش خنای و سر و جی	بوی شش شش و شش و شش
بر و شش که آن تخته رای	و هر چه در سر و جی
بی عاشق و حریف و شش	شود زان نقش و شش و شش
ز آن شوق شش و شش و شش	سیر و شش و شش و شش





خندش کوه غم است و  
بصفت او طالع قیامت  
که از طالع دوست چنان  
نمود از طالع غم که شود  
که تا از دست دنیا و دین  
چو نخله با جال غم چیده  
مرتب نیست در بر چرخ  
شمارش نکل از یاسین کرد  
نیمه یی دیده و کردی مثل  
عجب آبی در دامن غم  
نویسنده و سپاه دیده  
خوش سید و طاعت کوی  
چو بنا از گشت و پیران

بجانان گشت غم خیزد  
از عذاب شوق کرد شک  
نشانی بخشد از عید وصال  
قرآن کند در رایتیار  
بکلم آن قرآن کرد و شیش  
لباس نو پوشیده  
دل پر است از غم  
پس از یک کل در شیش  
بر آستین بر آید دل  
دو دایمی رو سپاه کرد و دم  
نزد کرده و دو است و اسطو  
کیمش کیسه و آتایابی  
بر کفش بر خنجر ساد

بشخص باه از آن گام  
نمود از اصل سیراب و چنگ  
شد از کوه مرصع جیب  
خرامانی شده و آینه در دست  
چو یکسوی می شود و در حال  
بجست و جوی و پرف کشتار  
در آن گمان از دور چو پای  
و در وی با خواست کل ده  
زنده بود درون کج طرب  
از یک لاله و شش جانی  
زایغا را دیده و بدیافت  
کشتش شیک و با کز پرت  
بنا بر چو یکوب نه

بخوان آن از و با جیبی  
فرودان خال را بر خنجر  
بجمن خانه طالع پرخان  
خیال چرخ و با خود میست  
عیا رفت خود را با یک کل  
ز پستاد و پش پش  
طالع جیش و رشیدی  
بین طبعی تو علی نور  
بفصد احسن و با پش  
از دیگر و سر و پش  
ز شوقش شعله کوی بری  
چرخ دیده و اعل بر پش  
ز کان و نیکه ناز و نو

به نیکو نیکو کسی تو نام  
بیان شایسته با علم مراد  
کتم قانون چشمت کنون  
بفرست چشمت کرد برون  
زنده در وجود او اندر کشش  
بوشد در پست لب کشاد  
چشم کشکی مقصود نام  
نیال خود بخواست بر کشی  
ز پودی خود دیو اندر کشی  
نظم کش ده در نظر کردی  
خیمه چان او که حبس  
گشودن کویدن تو شام  
زنی روی گذر روی چشمت

بطون منت کردی سزارم  
زبان در سیاحت با شرم  
کرتا باشد جهان کوید از دنا  
با دل خام نقش درون  
تفضل اکین کوه شکار  
ز دل راز درون خود بدو  
که باز جز تو مقصود می خارم  
بطلانی خواب در چشم بودی  
نظم کش ده در نظر کردی  
بدن کشور شد مآوار تو  
کشیدم در وقت چاکریا  
زنی روی تو پس نام نام  
ز روی سبانی که کشمت

چو ایشل دیو پست پر کشمت  
مرا ز بند غم آزاد کردی  
مرا خوش متکیا بخواه باشم  
و گمان آتش من نبشمت  
کجا این بند با آتش برید  
ز این خامن پست بر باد شد  
در قفل هر محکم بودی  
و کربار در این نامه بودی  
بکشای خوشتر از جان من  
تبی که در خم شیرین بهایت  
بانیت که در نام تو باشی  
ز آن که عادت من می پاید  
بکشای که در نام من هستی

که ای صحرای صحرای من  
باز ای دلم را شاد کردی  
بس این پرده تنها با تو باشم  
تو با دهر صحرای من نبشمت  
چنان این رخ با صحرای  
سجده کویران به یکباره شد  
دل بویست از این موه  
نقاب از این چندین پیاد  
بیایست یک چشم پر کشمت  
من عقل و دس کردم قدر  
بزر طوق من نام تو باشی  
بدن بخلاف من شستایی  
بصیا این پست طاعت من



سراکری کنیستند و نه	جود در بارگاه است کنند
بدان کارم شمسایا	بدان پستم تو ای می باد
دران خانه چرخ کوته کرده	بدین کار نه سینه کار کرده
زلفها بر درش تعلی کرده	و گر چای قصه اش پیش برده
بدین پستور از اینون پند	می بر چشیدن و نه بجان
هر جا قصه ای که می خواند	هر جا بخت ای که می راند
بشش خانه نشکاش میسر	یاد هر او شش پروش شد
بهستم خانه کرده او را قدم	کشاکش و کار از زمین است
علی نه درین راه ایست	پیشانی او در دوزخ می
رخصه در کرمیت بناید	نویسدی جگر خود روشن
دری دیگر باشد که ناکاه	از آن سوی می آید آوری

در آردن زلف و پست و عطر اسلام بجا می خشم  
و نیک کردن محمود در نیل مقصود و کریم و پست

عطر اسلام و طالع زلف و تاج و تاج	عطر اسلام و طالع زلف و تاج و تاج
چرخ بر آید یک شانه	چرخ بر آید یک شانه
که چون نوبت جستم خزان	که چون نوبت جستم خزان
که ای پست قدم جستم	که ای پست قدم جستم
دران سحر حرم کریمین	دران سحر حرم کریمین
حریف وقت از این فانی	حریف وقت از این فانی
درش آمد شد پیکار بسته	درش آمد شد پیکار بسته
در آن جرقه شوق و شوق پیش	در آن جرقه شوق و شوق پیش
روح مشوق در پس زان	روح مشوق در پس زان
موسیر را عرصه میدار کشد	موسیر را عرصه میدار کشد
زلفها دید و دل سپیدان	زلفها دید و دل سپیدان
بشیرین بختی و دلیریش	بشیرین بختی و دلیریش
بیای سر برکت کند و در	بیای سر برکت کند و در

جین سپردن و از خانه  
زلفها را ز جان ناپسند  
ز جنت پادشاهین و شرم  
بجز زلفش نه تعلق است  
ز جنت پادشاهین و شرم  
ایستاد شایان آن پست  
کز نه شفت و آسب است  
دل عاشق سپرد و شوق دارد  
طبع را آتش اندر شوق دارد  
نهاد و پست خود در و جان  
خرامان بر تو پای سریش  
آباید گفت آن سرور

که ای کلنج بروی من شک	بچشم عطف روی من کن
اگر خوشید روی من چند	چو ماه از حسن من خوشید
مرا تا کی بدین غمت پسندی	که تا چشم خود از روی من بدی
بدینسان در دل بسایگود	بر چشمت شوق فدا طلبا بکود
ولی بوسه لب باغیس سید	ز بیم غمت بد پر در پس سید
بفرش خانه چشم گفت و شد	مصور دید با تصویر خشتش
ز دیوار حجره اشک به بر	که خفته که در اشک در بر
از آن صورت زان خط کرد	نظر که خود از جای دیگر کرد
اگر در راه کردی وار زاده	بهم حستان و کل خیار زاده
رخ خود بر چند ای چاک	بقتل اندر کشت ای چاک
فرو خشتیل از آن چو نیل	خط کبک و بر روی نیل
ز لعلها ناظر شد تا زده	که تا بد روی آن نایند و زده
تا به دانه زاده در آید	ز چشم دل خواباری در آید

که ای خود کام کام من واک	بوصل خورشید در دم واک
منم تشنه تو آب زنده کانی	منم کشته تو عمر جاودانی
بناغم از تو دورای کنج نا	که باشد کشته چنان تشنه بی نا
ز اخت پایا و تاب بدم	ز شوق تو و جواب بدم
مرا زین شتر و تاب گذار	چشمم چو رو و خواب گذار
بجای آن حدایی بگو کند	که باشد بر خدایند جان کند
با من چسبیکیری که دلت	با رخ پی که در عارض جان دلت
باین زری کتابه حبیب	که دارد ما را در و بریب
با پروی گداری که دایک	بسر و خرب تقاری که دایک
بجواب کان بروی تو	بجواب کس کیسوی تو
بجا و در پس مردم بخت	بیا پیش پرده بخت
بآن موی که میکش میانش	با چشم که میخوانی دایانش
بشکین کنست بر روی کن	بشیرین خنده ات غنچه کن



بایستید نام من را بشنید	باید که مرا از پوز مشورت
بحر مانی که زیر کوه مست	کز قیاس جمل را نه از روی
باستندای شفت به وجودم	با پستغایت از بوم بودم
که بر حال من پس چنانچه	ز کار شکم این عقد بجای
بل غریبت تا آنکه توام	سواد بوی ازین تو دارم
ز غلط جوی پس تا توام	بخش از غواصت تو بنام
تو می چون نخل خرم از پیش	مکن در جوی من هیچ تقصیر
مرا پس شیر و خرما تو جان	ز جان دادن در قفس جان
جویش را در بوی کی نهی	که نایب با تو کس از روی
مکن تر از آب حیان از منم	پسوزان دانش نیر از منم
یکبار امروز بر من کار کن	مزن پیش من مصویم یک
بان چون حوض صورت	بر و نه چو آن و نه صورت
در نخل جوید که در حال است	ز برق نور او در پیش است

بیا که کن کرش نوا دهم	بوسه گیر به که افتاده ام
از ایشانست نشان دست	نور ایشانست ز روشن کرم
از کرامت اویت از من روی	مرا اینست که چو بر کن روی
ز روی که مکاری پیشین	مرا زان چو کنایه پیشین
ز لعل جان شیرینم کام می	بند گشتن آرام یابی
مکن قیل در تحصیل قصه	بسا در روی که خوشتر باشد از
مکن نقد صید کو بر دهم	بست از دزد و نایب پر دهم
زین گفت کرشته مجوس	که اندازد به بند و خودان
ز شوقم جان سپیده بزم	نیامد صبر کردن شب امروز
کی آن طاعت مرا آید بجا	که با وقت از زمانم یکبار
نه نام داشت زین صفت	که توانی من یک خط فرست
بکش طایع از من آن دوست	عقاب یزد و قهر حیرت
عزیزین که کهنای که با	بمن صفت و در روی سپید

برسته که دفع یک کوفی	کشت درمن لب پس نه کوفی
زنی خجالت که در ده دست	که افتد بر زبان کاران عرا
خزین آجها کاران سپید	مرا سر بسته اچنان بوسند
زینکانت زان تیرین شیش	که چون در طرب شیشند شمش
دم جانی که با جانش تیرد	زینتی با قیامت بر خیزد
تو بگو ای حسد یاری کشت	میش برکت کاران حجت
مرا که کو مرو ز مدح و ست	درین خلوت مرا باشد نیت
فدا سازم سب برکت	که تا باشد زباز و فدا
بگفت یکس نم کاغذ پندم	که آید بیکه یک کز ند
خضر صا بر عسری که بر زبان	تراست بر دهن کینری
خدی می که توان کن کدای	بر شوت کی شود آفر کاش
بجان او در مرا که بکشد	و آفر شش که شوت پر
زینکانت کی شاه ملکوت	که تم تا جسته میر با تخت

دل شد تیر محنت نشاند	ز پس کار بهانه چندان
بماند کج که جسد پست	بماند بی طریق مشقت
معاذ الله که را کج روم	ز تو این جسد که کشت بد
عجب بی طاقتم را مکن	که کوفی و کینه کامن
بگفت گفت آید عسر من	نشاند تو مرا دهن سپ
زبان در بسته که برین لقمه	بخت ز جا کوفی القای صرا
مرا در شکلی آتش ماه	ترا بر آتش رخ شاد
مرا زین آتش کی کند سوا	جو در حشمت کرد زلف
زین آتش خود دو دم تالی	بیا بر آتش زان یکدم تالی
زین آتش چون بیان بر دای باز	تخل کرد و دیگر پست آغاز
زینکانت کی عسری	که بر دهن سپ و تم غارت
مرا بر دهن سپ و تم غارت	که خواهم کشت از تو خود
بگفت چنم اندر کردن	و کز نه بر شش از خیر شتر



نیاید عاقبت کرد در کوهن	شود غوغا نشت عالی بگردن
کشم خنجر چو سپهر از پیش	چو کل در خون کشم پیران پیش
نغم ترس جانان از جبهه	ز جنت گفتت بام و پایه
خیزم پیش تو چون شیشه	لی کشتن غمان سوی تو تابه
ببر از کشتن بر زهر پاک	تو چونند و این جان خط پاک
بگفت این کشید از زیر تر	چو برک بید سبز رنگ جگر
ولی بر تشنه دم زلفت	بغی تشنه روان قطره آب
چو پوچست آن بد در جانی	خویش را در کوفتش است
کزین ندیدی بیا رام ای نیل	و زین ده باز کشن نام نیل
زمنی نویسی زج مقصود دیدن	ز وصل من کام خود رسیدن
ز اینجا تا آج و پستی	ز یوسف چون میدان کنایه
کان دوشه که خواهم کام	بوصل زبشتن تمام دامن
ز دیت خود درون خنجر	بمقد صلیح جنگ دیگر است

لب زوشین دوش پر کش کرد	ز پادشاه طوق در پیش کرد
به پیش ناو کشن باز یافت	ز شوق کوشش از اندشت
ولی کشا و ریختن داشت	لی کو بر صف را بر پشت
دشمنی پست درین پایا	ولی میاشت کم صحرایا
ز اینجا در قضا کرم و پوچ	بی کیجنت سبب توقف
نمای ز راز از خویشتن	کی نقد کش ای و ده
قشاش ششم که در میان	بزرگش پرده در کمان
سواشش که در کمان برده	دران پرده شسته ریخت
بگفت بکنش که مرند پستم	بجکم بند کش می پستم
ز بقی تن از جوشش ز کمر	در دوش طلب از کشش
به ریاضت قناده پیشش	سر طاعت نهاد پیشش
در و ن پرده که در کشش	کز تابه و نویسی کشش
ز من آیین لی از من نیست	در کجایم که می پستی

چو بپوشان زین بشید بکشد	که بپوشان زین بشید بکشد
ترا آید چشم مردگان شرم	ازین بپوشان زین بشید بکشد
من زوایای پند بی چشم	زرقوم توانای سر چشم
بخت یار بیکار است	دران حال که شدید ارباب
الفت کرده از میان لام الفت	دانه امارت سپین کافور
جوشت اندر دود کجاست	خداوند از سر دوی دانه کیش
برادر کجاست بی در کشی	بریدی فصل جایی پرده جا
اشک رگش کوی کشت	کلییدی بود بر دست کشت
زینجا چون بر میان زینست	بوی درآفرین کجاست
لی با آندن امر کشیدند	زینوی شست پیران درین
بروی دست اکتان کشید	بسیار چرخه پیران درین
زینجا از غایت زردی	جوسایه ویش نامه کشت
خروشی ز دل نداشت و برود	ز ناسایه ویش نامه کشت

که او عیال زنی آفتاب	که بر او از جام آن زین
دیرین آن صید کرد و هم بخت	دیرین آن صید کرد و هم بخت
خوشت کرده زین بکشت	که بر او از جام آن زین
بسیار دید شهاب زینست	ز قید و بست شهاب زین
بگرد و او تمییز کرد و اف	که بند و رو با شهاب زین
ز نانی کار و در سپکا را	لعاب نو و چرخ کجاست
چون شهاب زکوه از وی کجاست	ناله شش غیر تار چرخ
منم آن بکشت زار بخت	خداوند از غایت زینست
رنگ جام کشته محو تار	ز کشته زین امید کجاست
کشته نام ز کجاست	بسیار زین بکشت

پیش سپیدین عزیز و پست  
آن خانه و نهالی و اسب و پست  
در بخت که شتند بود و رفتی ریخت آزا



چنین رو خاندن تشنه این پناه  
 که چون چشمت بر دهن نهاد  
 برون خانه پیش آمد عیش  
 که روی از خواص خانه شش  
 چو در حالش حیرت انگیز بود  
 در آن شعلی حالش بر پدید  
 چراغش از او چسبنا بماند  
 حتی از تهت و فشیای آن  
 عجزش پست بگرفت پر مهر  
 درون دوش بود آن چرخ  
 چو با هم دیدشان با خوشی گشت  
 که یو بیست با هزار احوال گشت  
 بکلم آن کان و از بر دست  
 که ای میزان صل و در آستان  
 بکار خویشش لی اندیک کی کرد  
 عزیز می او خستگی بزی می  
 بگفت از بند عسبری آغاز  
 درین خلوت برانخته بودم  
 چو در آن بر پیرایه ام آمد  
 بفرزیدی شد از لطفش آفر  
 درون اندک و محنت تو بودم  
 بقصد حسرت من سرختم آمد

خیالش اندک من از روی گاه  
 بجزم کجاست نام او در راه  
 با دهن بانبان گشته تمان  
 بر و سبیل بارت کجی تبارج  
 جو پست تو در دوشش زمان  
 که بکشتید کج وصل تن  
 من از جواب کرا بیدار گشتم  
 ز تو بس چو می شای گشتم  
 مرا پاست گشت از پیدای من  
 که زان شد زده شکای من  
 زح از سرشت یک پیروی  
 بروی نیکی بچشی و بر آواز  
 شتابان از مضای او دیدم  
 بروی نخواه و ماروی دیدم  
 که ز مردم انشش احب چاک  
 چو کل آقا و در پیرایه ملک  
 کتمان و چاک پر امن دهانی  
 کند قول مرا در دوشش فانی  
 اکنون آن بکه چو بپسند  
 گهی بکن مجوس پس بر ندان  
 و یا خد و بر تن و اندام پاست  
 کسی بدی که پاد و در دستان  
 پسندی بروی این کج گمان  
 که کرد و عجزت مرا بکمان  
 عزیز از روی خوشید این گمان  
 نه بر جادید و کج خوشی گشتن

آشکشت از طریق استیانت  
 بویشت کشت که کشتم کشت  
 بجز زنی که رقم جداست  
 ز لعل احوال او تو گروم  
 غلامان ستم در کوششند  
 بال غیشش ام احتیانت  
 به پیوسته در دود کوهی  
 نی شایه درین بر پاش  
 تو پیمان کنی که از این دی  
 ز کوی حق که از این بستی  
 دیو بیست از خیز زان قب  
 زینجا هر چه که بود  
 چراغ که بکش از دود و دل

ز یاد چاشت شیرین است  
 لیست تو خالی شده و صد کن  
 ز چشمت چشم عالی است  
 کینز زار پست از تو گروم  
 صفای کیش و کلام کشتند  
 مکر و مکر در این بخت  
 خاک را به به بود که گری  
 و حین نعل ایست  
 بکایت خیمه خیمه  
 کف خردی که از این بستی  
 پویوی در کنی آتش بستی  
 دروغ او چسب از چسب  
 بخرانک از دود و دل

کس از بستی بستی سر کرد  
 که از بستی بستی سر کرد  
 که کرد و کام او از بستی  
 بر کرد و پیون و اند بستی  
 بخواه وصل او نهادیم  
 نهم پای خیمه خیمه  
 رود بر پند و نوبت  
 که هر از بستی سر کرد  
 ز بوم صد در اندیش بستی  
 بهر بستی درین غلغله بستی  
 بکوی عایت بر بستی  
 بهر در ماه که از بستی  
 در یاد از بستی بستی



مرابا جسته بیکدیگر بودی	برون یکبار بازاری بودی
گرت بود قول این پیکار	کین بسم الله نیک مرچیدی
زینچا چو ششپایان با جارا	بپاکی یاد کرده اول حارا
دوران بپنجی و پوکنده ان	خبر شد و معرعه حاج و پسر
با تال غریز و حسد و جاش	که دوات پناست شمشال
آهلی چون آینه در عین	که اول سیکنا جان سیکنه
گفته سوکنه بسیار شکوه	دروغ اندیشه سوکنه خود
بس از کینه آب دیدگان	که بر پست از خورشید است
چراغ کذب کش از روی زمین	بجز اسب و دینیت و غم
از این و غوغا و غوغا و غوغا	یک است جانی را بسوزد
عزیزان کریم و پوکنده چو ناله	بپا طوطی پستی چو ناله
بس که اشارت کرد نام	ناله بر جان پست و غوغا
برغم غم که باز نشد	ز خوش آب حمت است

زندانش کند مجوس	که کرد و دوشکار است
کشیدن پستکان پست	که کشیدن پستکان پست
بهاست زندان و کوه ایست	که کشیدن پستکان پست
عقل شیشه زار و پیاکی	که کشیدن پستکان پست
خبر وین گرفت از کنگ	که کشیدن پستکان پست
تنگ آمد دل پو پست	که کشیدن پستکان پست
که ای وانا پسر از پست	که کشیدن پستکان پست
دروغ از داپت پست	که کشیدن پستکان پست
زهر و صدق چون ادوی و غم	که کشیدن پستکان پست
که ای بیکه زان بر و غم	که کشیدن پستکان پست
زشت حمت که کوشش	که کشیدن پستکان پست
در آن مجمع زان و پست	که کشیدن پستکان پست
پس ما که ویکه بر و غم	که کشیدن پستکان پست

چو پیر سپید بر زبان منی زنده	ز طبع مایه جان حسرتی نخواهد
خفا ز دهکای غریبه است بارش	ز تعلیل قنوت پرده بارش
سزاوار عشق است بویست	باطل محبت دایه بویست
غیر از کشتن کوکب غایت	پس با او تقانون آید باند
که ای ناچایان آتش شری	خداست که بر آتش حسرت
بگو روی که این آتش کی فرو	کز آتش برده غرضت نیست
بخت من هم خام و فنا	که گویم با کسی دایه کی
ز غارت شکست چو سیاه	که از صبر و ده بی سیرین
به بین و زنده کلماتی به	که خندان خوشند از روی
نیم غالی که چو سیاه	که گویم با تو این دایه نیست
بر و بر حال بویست کی غنا	که پر اسب جانش کشته پا
که از پیش است در پر شک	زین را بود و دامن از آن
نه آمد و بوی بویست و رو	هی گوید برای خود و سیاه

وزاد بس خاک شد بر من	بود پاک از نیاست من
در وقت انچه یک کوه دنیا	نه آمد صدق می بود دنیا
غیر از داخل چو کشتن بر من	روان تعیین حال سپهر من
چو در دایه بسی به بر من	عادت کرد آن کجا زین
که نیست کم که این کید از تو	بر آن آید و این قید از تو
چو یک پست که پیش آید از تو	چه بود و این که با تو کردی
ز مکر زن کسی حاجت بداد	ز آن مکار خود سر کز بداد
به و از بس استغاثین	ز غفلت ای در یو زین
بگو که کم کن سگانه پیش	بشوی ز ف تا تو زین
تو ای و پست زبان من	بگو که خست این را نیست
حین بس چو کای کی تو	که در کشت بر پاک تو
قدم زده و غایب شد	که باشد و دم پوشش از تو
غیر از کشتن و بر تو	نخوشی می ترشد و ز تو



شکل و گشت اما چه پند	کوه خوی و پشت اما پند
و مرد از زن خوشتر است	ز خوشتر بدتر است که کار
کلی که در زن چه پند	که افتد زلف در پند خوری

پند و اندیشه از دکان بر دشتی از دکان  
 و زمان طعن بر دلی کشیدن و تیغ خیز  
 عشق پست و زبان پست از پند

پند و عشق را کج پند است	خوشا به جوانی و کوی است
غم عشق از غلظت که کرد	درین غلظت که آرد کرد
دست شمشیر از عشق است	دست صیقل از کار عشق است
دست خنجر از عشق است	دست کمان از کار عشق است
چو باشد که در دگر گشته	شود از آن تا ز یاد شیر و گز
زین را چه بخت است که گزید	همانی شد بهشت و جلی آواز
زنان خضر از آن که گشتند	علامت نه از آن که گشتند

هر یک که پیش بر پی فغانه	زبان بر زشتی و بوی گشاده
که فغان شد زشتی و دانی	دشمن مخون برانی علیا
جنار در مغز جانش جاگزینیت	که دیت از دین و دنیا و اگر گشت
عجب که اینی پیش آمد او را	که در بر نیده خویش آید او را
عجبت که عسل از دین و جنت	ز دین و جنت به سر ازیش آید او را
یکجا می بیند با او نکاحی	نکاحی می بیند با او نکاحی
هر جا آن دلیلی است پند باز	هر جا ایستاده فتنه کن پند باز
هر جا آن گشت بدتر از پیش	زندان این در مریه و دیده پند باز
در عینم کان که دیدار پند	مران در گوشت دیدار پند
همانا پیش چشم او گوشت	از او خاطرش نایل پند
سکران از بصری که باشت پند	زنا و دیگر که باشت پند
و ناکامی و کم گزینیت	با هم گام و دایره هم گزینیت
بغیر کسی او پست نیست	قبول طرافد پست نیست

بسیار کونج زیبا شلیل	که پیش طبع مرده شلیل
بسیار لولی دشتی شیرین کرشمه	که بر زبون لعل چشمه شلیل
زلفها چو ششیدان آستانه	فصیح است آستانه آستانه
روان فرموده جبین بیا کرد	زلفها چو سر آواز کرد
چو پیشانی بر کمره چسبیده	مراشش از نو نوت دریغ
ز شربت های رکاب کف شلیل	چو نور را یک پس خفا کفی
بلوریت بهاب بر کرد	تا داور و عطسه ز میز کرده
ز زلفهای زلف شلیل	ز میز که بهاب است جگر
بلوریت و غنای زلف شلیل	حاشا شمع شمع قوتان
در دوازده نهاده چو شلیل	ز من آورده چو شلیل
بی هم شدن و نیکو انام	ز لب شکر زده نمانم
ز کجاست عطر باغی کین	نای تمیز چشمت و شیرین
برای من سرش در صحن و می کند	مرا داند جنت زلفا و فیت

و فان کنان بهای شکرنا	نداده در دمان لوت شکرنا
چو شکر که بوی زنجیر	بجوشش نام زنده بر زلفنا
ز تار و میوه های تر نایاب	سید نامان چو دانه
که در دشت و بیخ و دین تصور	که از آب آید بر دمان رانسان
روان مرده شلیل	نخستین چو عطر و پیر زمان
پری رویان سیرین شلیل	بشدای کیش شلیل
زلفها چو میوه های تر نایاب	زلفها کاتچ می بایکند
چو خورشید در شستند از شلیل	زلفها کاتچ می بایکند
شما و از طبع صفت پادشاه	ترج و کز کی در دست نمان
یک کت کز کی در کاتچ	بیک کت ترنجی شاد و کین
ترنجی رنگه و عطسه طبع	بی صفرایان در مان نمان
برایشان کشت بوی ناریک	بزم نیکوئی و شلیلان
چرا داور در میان کلام	بطعن شمع برانی غلام

این شعر  
بسم صوفی  
نسخه



اگر دیدم ز نور و آریه	بیدار شش مرا معذورید
اجازت کرد و آدم بر نش	بدین اندیشه کرم حسرتش
که گفتند که گرفت و کوی	بجز او نیست دارا آریه
بفرمایا چون آید حسرت	کشت بر غریب از ناز و آریه
که ما از جان دل شاد و نیم	رخش نایب از عشاق نیم
بپوشی که تو اکنون کس است	لی صغریا یان از روی حسرت
بریدن بی رخسار کویا	جو کل اینون کن خوشتر
بیای خود زینا روی شو	دران کاشانه مهر نویی
بنای کس کای تو دود	تسای دل هست پسیه
دختر که دین نیست امیدم	بنویسد و حسرت قوام
شدم پیوایان مردم تو	مست و دم در زبانم آریه
که تم کما در پیش تو خوارم	بزدیک تو بپای مستجار
بد و زواری بی اعتبار	ز خاتونان سرم شریار

دل ریشم گفت خوار نیست	کنند بر بی بران کار نیست
مرد و دروفا و آریه	که نسیه دلقین گفت
شد از انقباض آریه	دل و یوسف بر آریه
بنی ترش و چون آریه	چو پرواز طوطی بر آریه
فرود آویخت کیستی	بیش از شرح و غیر تر
تو بنداری که بود از شک	گشاید خوشش در سبزه
میان نش که با میوه پر	دردن خلقت تو کردی
ز خندان کوثر ملکی	عجب از کم که نام آریه
بهر تلخ مرغ از جرم	از هر و مرزایش از طعم
بیا نصیب از لعل و کبر	بر بریت و دل آریه
روای از نصیب کرد و کالی	بهر تارش که و جلیان
پیشش از زین قاصد	کینه ز آریه زین عاصد
کجاست شکست از غلام	بیان سایه در اکام بر کام

بدانسان مسکر دیو جان بخت	نیت از جان بخت بدست
نیامش این کشتی که چون بد	که از سر به کشتی بزم بود
ز قوت نماز آن کج صفت	بدون او که بر سر کف
زبان صحران کج رویه	ز کج بر سر کل ویدار حید
بیکدیگر از کج درشتان	ز نام تیسرا از پیشان
ز زبان کل او حیران فاند	ز غیرت چون چنان فاند
و به یک با وی دیدار	تشنه ترنج خود بریدن
نداشت ترنج از خوشی	ز دشت خود بریدن کراغان
یکی از تنگ نشان علم کرد	بدل حرف و کای و دستم کرد
قلم رویه که قاع استیز	ز سر بندش و آن شکوفایز
یکی پر پات از کف سخیم	کشیده بر جدول پرخی و توهم
بر جدول روان پسین	ز جود و نداد پای سپین
جودیه شش که خروار گشت	برآمد با کف زینسان کین

زبان آمد و قدسی شربت	چون دم را بشکل شربت
کز یوم بهر شهابان شانه	ز این کشتی است این کج
صدار عشق این را که بدست	لاست که شهابی بر جان بود
بوصل خویش بر سر خانه اوم	مرا به جانی من خواندم را
ایمید روزگارم بریناورد	ولی او سپهر بکارم دریناورد
این بس که زندان پناهی	اگر نهد بکارم من کار
کز او عمر و بخت کداری	پسند کارش از آن ندانم کاری
و شوق دینک فویی که دم	ز زنجیر فویی سرش نرم کرد
که گیر و دقت کین آرام	کود و مرغ و شوق جز بدانم
ز عقل و شوق و صبر و صید	کر و سن آن زبان کین بید
بساکها که از شوقش برید	زبان صحران ویش بید
از آن مجلس رفت جان دانا	ز تن شوق بیعت جان نرو
ز عشق آن بری دیو کشند	که وی از فر و کج گشتند



بر سینه پاویس پروانی دیدند	در زبوی خرمسند بنی دیدند
کردی تندی نه آتش بر دانا	ولی با سپهر خشم در غش پنا
ز لایق واریست از جام یوسف	فقا و مرغ وال در دام یوسف
جالی یوسف آمد می آری	بدر خونی صیبه بر کن زوی
یکی را بهن غمور کی و پستی	یکی را پستی ز پند آریستی
یکی را جان نشاندن جوشش	یکی را لال ماندن در جوشش
نیاید خبر جان بی بسته نشود	کران بی برهشش بی کز بود
معدود در شش نماند مهر بعد از شش پند جالی یوسف علی السلام	
ز لایق را و دلالت کردن یوسف علی السلام را بر	
انقیاد ز لایق و تسلیم کردن یوسف را بر زندان	
جو کال را شود جوید بسیار	فزون کرد و بران سل حیدار
جو یک عاشق بود منتون یاری	بود جوشش عاشق را مست یاری
ز پند پر تشبیه و آتش از دل	جو چند دیگر را و دشت بن

جوشد جالی ز یوسف گمشده	جالی یوسف را شش پنا
ز لایق را از ان شوروی و ش	بیوسف میل جانش شش پنا
برایش گفت یوسف را تو	ز تیغ مهر او کف برید
اگر خوش و منف در دیم	به آید از ماست که هم دیت
جو یاران از دیر یاری در	در یک کرم و دکاری می ماند
حد جک محبت پنا کرد	نواهی محدثت غا ز کرد
که یوسف پنا وقت یوسف	دران تعلیم سکم او رود
بدیدارش کرا شک پنا	که نه بدول اگر پش پنا
غش کرامه ز غموری پنا	جانش جت معدوری پنا
بریز چرخ کس پنا کز بود	که دیش پند و شید کز بود
شدی عاشق و مست پنا	درین سو و غم پنا
کف کرد بهمان بسیار	درین سایش کل معشوق کم
دل شکن مبره کرم پنا	درین مهر بانی شرم پنا

و زان پس به پوی چرخانند  
 به کوته نه گوی عمر گریه  
 در رستگاری کلان به جویست  
 درین بریا که نه خوش است  
 مکن بایه غمی و بیغوش  
 اینها خاک شد و در راهی پاک  
 چه کم کرد و از تو ای پاک بهمان  
 بیغ جانشیت بهمان  
 لی حاجت نگر حاجت توست  
 مکن چون داشت حق خد گمش  
 نیاز تو مکن از خد بزرگوار  
 که چون نوبه تو از جگر کیست  
 خرد و خیر و دل از جگر

خدایان که چون مضطرب است  
 بفرار لب بفرار لب مضطرب  
 و هر لحظه تهی بر لبان  
 چه کور چشم و چه تیر تیر  
 در زمین انیس من زده پا  
 درو کشاد و دست نهان  
 در شش بسته جگر و ایدر  
 حواش عیار و درو با یل  
 سپهر و بکنایه و در  
 حد بر فراوانی آینه نالی  
 و کل چیت سوی سپهر  
 بر روی سپهر آینه در هم  
 زاده اش بر لب و لب



کاشا جنبیست پیرای	که باشد جای چون در با
خدا را در جو تو بخش	برای او در صو کشت
قرمچان زرش بنط سلیم	بشوار لوح خاطر نقشیم
اگر باشد ترا از یو علی	که چند نشین می نویسی
چو زو این شوی پس با	نیای قسم مهر را باشد
که در یک نوی فی طبعیم	پهر چوین نامه نسیریم
چو یکش نیم لبی شکر	ز جفت لب فرو بند زلف
بنشین برین بشکر که بدم	زین را در جفت را بجا گیرم
چو پوشت که در کوه دانه	لبا کام زلف یا در دشت
که شمن از دین فرسوز	نه تنها بهر دوار هر فرد
پریشان کنست و کوی این	مکرو این روی از روی این
حق بر داشت کف بر جات	کرای عجب است روی طاعت
پناه پرده جات نشینان	این عورت و نشینان

چراغ عورت پیری کزید	حصدا رامت بر پستی
عجب نامه دام از کار این	هر زمان بدیدار این
باز صد پال از دانه این	که یک طلمت اینان پنجم
بنا هر نم نسل را کنده	زده آفتاب خود و من که دور
مکرو مکر این مکر که را	ز کوی حست و دین و کلاه
که آید کنش از این جایی	مکرو اینی زمین می اینی
چو زندان جات پوخت و	ایهای او زنده ان نشین
اگر بوی فضا شش غایت	سوی زندان قضا شود این
بستی آفتاب نمیشد	ولی قانع و رختی این

یکم کز کوس زمان	سرد زلف یا در
نرسید و این پوشت	عید سلیم
برندان و سرمان	چون زلف یا در
چو از پستان	سرد زلف و پستی

ولی یوسف گفت ای عیسی  
منه خاش آخ و کشیده شد  
ز آهار آزار کشیده کرد  
با گفتند ای مسکین غلام  
یوسف چه کردی خود دور  
شدیم ز دنیا که نیستی  
ولی یوسف گفت ای اوستا  
چو کردی چنانکه این ابرو  
چو کردی زدم ز آتش  
زگریم زدم اگر سوای کش  
زنیار چه نماند و زمان  
برای است و درج و در  
خوب و خوش عاشق را که

ولی شد پیشتر زبان عیسی پند  
ز نو در تب او کوید گشته شد  
پند خدای که آن بیتی که زنده  
بخواند و پستی چون تو سر در  
نیایی که مرا از جانش مرا بیا  
نشان که بدو هم چو آن زنده  
باید غیره و پستی خدای  
و زبان که در کوه و در کوه  
و در جوی خدای که پستی  
پند خدای که کوید که باین  
پند خدای که پستی و جلی جان  
پند خدای که تمام که از نو  
پند خدای که پستی و جلی جان

طینل ویش فرخا یا خور  
 بو یک کل از پستان شوق  
 زخا عجز زین شکست  
 که گشتم زین برده نام دیر  
 دیر قوت مرده بوی فوق  
 دریا مون شاکستیر ایدم  
 بجانم تیر او چندان است  
 پر کویم از عشق منته  
 دران منکر کم دفعه ای کز  
 بر کوش محروم مراوی  
 که باشد این خیالی آن درگاه  
 نیشد قهر جان شورش  
 چهرم خست من از این پند

بکام خوشتر از این که خود را  
 زنده داند غنیمت در آن لحظه  
 زایل این قصه بیرون کشید  
 شد بر بزم نام عالم شام  
 که می برید بکام شام  
 بکام خوشتر از این که خود را  
 که پیکان در سپهر کمال است  
 عشق ز روی چشم که نیست  
 بوی رعدان بر پیکان چنان  
 که در نام مست و ای بر دانا  
 مگر بنا می کند با هم اندک  
 نه پای نهاد و نه شدش  
 از آن تا عشق که می کشد



غزلانید شد او را پسندید  
بختا ترنگ پرست کردم  
نجیدم کوسری را انداخته  
بیت تبت کوشش بسیار  
زینجا ز روی رخسار چو شد  
که ای کام دل مقصودم  
عزیزم بر تو بال و پست کرد  
که تو اسم زندان نیستی جای  
بپیر چو کشی تا جند باین  
قدم زن در مقام کار و بار  
که اگر کام دمی کاست بایم  
و کرنی مدد در منت کشا  
برویم حسرم زندان نشانی

در مقام آن طبعش خندید  
دیرین میخی بی اندیش کردم  
ناید و دم بزم را که گنجینی  
ز راه خویشش نشان نباش  
سوی تو پست غم که دیدم  
بها لم حسرت تو مقصودم  
سرت را از یکر حکم بس کرد  
و کز فرام بگرد و پایت پای  
بر افروخت تا خوشی تا بدین  
مر از غم نام و خوار روی  
با وج کبر یا نیست بایم  
بی زبخت تو زندان نیستی  
از آن بکر که در زندان نشینی

زبان بکش و یوسف و هاشما  
زینجا از جواب شفقت  
که زبیری خیرین بخت کند  
ز آس نبه پیش نهاد  
بسان پیشش مرشد اند  
سناوی از منادی رشید  
که کیر و شیشه ای جریش  
بد و لاین که چون بسند  
و لایق جبر و در تماش  
کریں روی کو که کاری  
فرشت این صید پای شتر  
کو نه سیخ که روی پای  
که مرگش جهان بکوشش

بدانیانی که می بیند بوش  
بسرنگان میسکانی گفت  
که شیشه پیشش بر بخت کند  
که در آن طوفان پیش نهاد  
به کوی مصر آید و بید  
که مرگش غلام خور و دید  
نند پا ز فرشتش ای خوش  
به یونانی در پیشش بخت  
همی گفتند عاشقان عاش  
و زبیری که اول اسرار  
ناید که شیطان بخت  
چو خوش گفت که کو روی  
بسی بر زبیری و خوشش

بصورت که در شکرش	به پست از جوی شکرش
چنان که در شکرش	نیکو روی به جوی نیاید
بدینسان که در شکرش	بیدار آن در شکرش
چو آن که در شکرش	بشمرد و کوب جان
درین محنت در شکرش	بر آن که در شکرش
شدند از محنت در شکرش	نزد بخیر یان به جوی کوی
بپاشد میت در شکرش	بگردن نشن و لوق پیاده
بشاید می شد بدل از شکرش	کم از کای عینم چون در شکرش
بی صبر جادید در شکرش	اگر دوزخ بود که در شکرش
بر جای دیگر پیاد در شکرش	اگر کهن بود که در شکرش
خود زنده آن گرفت از شکرش	زندان یان از شکرش
بگردن بر شکرش	اگر دوزخ بود که در شکرش
سپیش از شکرش	بزرگس از شکرش

بشود از فرق او که در شکرش	تاج سایش و پیر شکرش
کمانه بر روی او که در شکرش	نیکو روی به جوی نیاید
سقطه از جوی او که در شکرش	نور ساطع از شکرش
بیش از شکرش	بشیر و پاد و کس ناز
درین خانه و منزل پادشاه	بپادشاهی از شکرش
نخ آورده از شکرش	در آن سن و سال عبادت
در هر دو از شکرش	بگو که از کس در شکرش
بافتد در جاک پس از شکرش	که نایه از آن ملاوی و طایفه
ایسری که در شکرش	که در شکرش

در شکرش	در شکرش
یوسف علیه السلام	یوسف علیه السلام
و از اریه کردن	و از اریه کردن
درین نزد و کجای	و کجای

جدا از کوی شکرش





کریکای که می کردم چه کرت  
درین وقت سر یک شمشیر  
به پیش فرستادم پیش کشیدم  
زخم کوی پشت خیزستم  
و لم خون شد بر من و زخم کار  
را دست فلک بخت شست  
بجایم از دل آوار و خویش  
به یمنان و صفا و بیکر  
بر سر نه که زود می شنیدی  
گر شمشیر هم بران  
چو کن مطروق خویش کردی  
کسی که بر کربان شمشیر ناپدید  
که ملوک شست آن کربان

برین سیر که می کردم  
از او چون می نای شمشیر  
که روی خویش از رخسار  
بر بر که پیش فرستادم  
که آردم که بخت نیا کار  
ز دست خویش را دم زخم شست  
نیدانم چو زخم چو شمشیر  
شست نام خود را در بیکر  
بوی از زبان کسی شنیدی  
که زنی سودا بودی برین  
چو شمشیر از رخسار کردی  
به صدمت خویش با بودی  
چو شمشیر شست با نین

کمی در تیش دست روی  
نمای بر دو چشم تو عظیم  
کمی کردی به پندار شمشیر  
نمودی نایب از پندار  
چو در از رخسار می شست  
که بر که می شست با بودی  
بشست می از شمشیر  
چو شمشیر می خست با بودی  
با و خست می از شمشیر  
نمای می نید بال از شمشیر  
به یمنان بر شمشیر شست  
چو شمشیر از شمشیر  
شست می از شمشیر

بخت آن پندار شمشیر  
بیا و پندار شمشیر کردی  
که زنی سودا بودی برین  
به یمنان چو شمشیر  
شست می از شمشیر  
که بر که می شست با بودی  
بشست می از شمشیر  
چو شمشیر می خست با بودی  
با و خست می از شمشیر  
نمای می نید بال از شمشیر  
به یمنان بر شمشیر شست  
چو شمشیر از شمشیر  
شست می از شمشیر





ول میری کہ کبریا نقشش

قول یا صحت

پاکر و ذی ناصح از کتب مشهور

کند آن حرف را هاشم فرمود

الحا قش رش نه لينا و مغارقت

یوسف علیہ السلام ودر شب

مسرحه ای بر خیزد ای قیسن

و شاہد چھ سال و یہ کران

چو در آید از مغرب و مشرق

نشان کرد که اینها نیز غلط است

زینجا و ملک ابریشم کم

تبریز و بیاض

شوق و اشتیاق

و در این سخن از این که در این کتاب

مکریں نامہ جہاں در رب ۱۶

سید احمد رضا خان وزیر دارا

چون و انچه در این کتاب مذکور است

شکرت و افزون عاقلی

محرمان تیر باشد و در کار

فراہم تہ کے شہادت نامہ

نغمه در خوش بود و در سوز

بخش کرد و به سی و سه

شب آیین و دانه که آید

راشع عايشه

مجلس در آن روز

بکھا و شہ از و لھا کون

انسان طاهر که در غایت پاکی

کرمه ای که است غرض

زینجا را چو بلی صبر می نماید

میرزا محمد علی

نہ لکھو اور واندولہ

شیرین کا راجہ کا نام

حرف و ر و ی کا بیان نہ ہو

بعد ششم کمر و دهانه ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

لَا تُدْرِكُهُ الْبَصَرُ وَلَا هُوَ يُدْرِكُ الْبَصَرَ

الانتم على وجهه

افضل من است

کیر و کریم

مکرو و راست را از پیرا

روزگار و زمانه است که هر کس را

فراغت جلاله که سو

کمشود که برید از پیش

بود وقت خواب میبرد

ایمان بقامت عالمی

مرخان امیر شاهی

ماہنامہ سبھاشی

سید محمد رفیع



نبرد آن مو با بسا ز کشتن را  
 دلش جوید سپید ز کشتن را  
 می گفت اینجاست این سر جا  
 از آن طاعت قبا بی نشین  
 ز شوق در دل آن تهنیت  
 که یکدم جانشینان گریه  
 نهان بر گوشه زنده آن ششم  
 جو زندان زانجا کف در  
 دل بر ماضی زشت گشاید  
 روان شد سحر و ناز و دود  
 زندان چون سیدان بود  
 اشارت کرد تا بکشور را  
 بیدار شد بر سجاده آورد

کس چون شمع بر پاستیا  
 کس چشم کرد و داشت غ  
 کس سپهر بر زمین از حد  
 کس طبع تو افع و نگذ  
 زنده دور و دوازده شست  
 ز جان آری از دل ناله میکرد  
 بود اول اسیر شمشیر  
 بختم و غمشان ملک کلون  
 که از چشم مراغ نازیدان  
 بختم آتش از دشت شست  
 ز تو بر ششم وصل و شست  
 تیغ ظلم کرد بر کینه کوه  
 ناری جسم زطله و من

زنج زنده نیا ناز و دود  
 نگذ به بربط از چهره پرتو  
 چو شمع ناز و کل از شمشیر  
 نشسته چون خنده سر نگذ  
 دلی از گوشه ناله شست  
 ز کس سپهر بر زمین ناله میکرد  
 ز دل ز جرف جانان شست  
 می و اوار در و نیا ناز و دود  
 مرا و خاطر اندوه گشتان  
 سراپای وجودم پوشت  
 باقی از دم نشسته شست  
 می سپهر بر زمین ظلم کرد  
 زنی بر روی غم و من





کسی و بگفتایش نمادی	کسی صد و پیشش نشد
که این پیشش کان چاروید	که این بایت کجا پادشاه
که پیشش نیام بودن	و یا در گرفت پایشان
بوسه بباری نشی که کسی	کنده روی زیبا پیشش
نعم و برکت آن باری	که و تمی بکن پیشش کناری
بر سیدی لاله مال او	عاشقش می فرستد خالی او
که رویش را نرسد و کردی	بکار او نماند و پست بندی
کشتن در آن موافق بودی	تشش در آن نین از روی
ز غمت که به روی خودی	ازین لاله و با او روی
بماند پیشش نه و میساید	ز جایز عیبتی با شرم خدای
بماند کاف و کس به پیشش	که بجای نام زندان می بودش
در آن غم شدی نشستی	در غم بروی جلیستی
بمید و در زمرگان نشستی	سوی زلفش نشستی

کیم تا روی او پیشش	بسی که نام خود پیشش
نیمش پیشش دیدار دیدن	خوشم با آن دو دو دیدن
برجا ماه من نشستی	نزد آن دو حسن دیدن
ز دولت چمن او دیدار	که خوشی جان در پای
در او پیشش از غم	که شت آن در غم پیشش
چهار دست پر فرار از آن	که پر بر می نرسد از آن
چه زلفتش در پیشش	که پیشش پای انسان
خوشش از کس حشرش	تخم چون در کرد و پدیدار
ز اقم پر کنون از روز	به پیشش آفتاب و شمس
سر از آن کشیده در پیشش	که بخراشد به انسان
شود از کلام و اما نشسته	بموی غیر انسان
سخن که تا به شب نشستی	کز قمارش آن گفتار
درین کما و جانش را	درین اندوه و پیشش

جواد شب که نشیند  
 پیش از او در پیش  
 شب زده ای شدن  
 بنده سبک خالی  
 جان سپهر عالم  
 زین که یاد تو کم  
 کینه اند که مید  
 کعبه ای که انگاه  
 بخش از من گیس  
 جنبه سینه ان  
 دل من نیست  
 خاطر که آن ماه  
 گشت از او در پیش

اگر کبر و پشیمان شوی پیش  
 که ز تعان بود جانی دل از غم  
 بر تو از خود خورشید نظر کردی  
 گهی یار دیدی که دایدار  
 که از جان جهان بکانه کردش  
 بشتی رنج خط نیک بد  
 غمی آمد جمال خویش تن باز  
 که من سر کز نیشم از تو کرد  
 بجای نیشم دل بر کشید  
 از آن بس که شش کشیدم  
 از آن پیشین جمیع این  
 کج از دیگر که گاه کرد  
 برغم شتر افتاد بهشت پیش

ز خوش تر نیست هر چه بود  
 بلکه نشتر است پاک تر  
 خندان ز دین است و پاک تر  
 خوش تر نیست که در عالم عیار  
 کند در دل خنجر و در بر  
 در آید بجز جانش در کمانی  
 نبرد با پادشاهان و در  
 نه دل در باج و می گزیند  
 نیار ز خویشی را در شایه  
 رخ انداختن کی در دایه  
 تو هم باقی تمام ز خود بردی  
 جز از غم راه و در شانه  
 از هیچ کی در این بخت نم

نیامده غیر و پند و پیشانی  
 بلوغ خاک نقش بر رخسار  
 که پروان نامش در چوشت  
 نیم ششایی دیداروش  
 که کنجی مناسد دیگر  
 به چند کیمر تو خالی از سب  
 نعلی بادش را کس چو  
 ز گوی او میبارشت بند  
 کیمر پیش خیر از حسن روی  
 ز بود و نبود بران ماه  
 بدو شش پسر و درون ای  
 ناز و دست بر چرخ  
 قدم بر دست آبا و اعمام



نورانی نام نهوت

محو خردی بسو خود

مباش در کس کاست

کری سوانی پید و دور

در شج احسان می یو پخت لیلای ام باطل  
ندان و تعبیر کردن به جواب مفرمان  
پادشاه راه و صفت کردن وی هر یک از  
ایشان که وزیر پیش پادشاه میا کنند

نابر مر که دست نه ایم  
بنا برستان و دگر کار کرد  
جواب دگر در پشته کشی  
چو باد در در و در باره با  
زندان کرد و بدست شد  
مندان بر گرفت از آن  
مردم دست و پا شدند  
فرخ و دستش فلک زداید  
کل از وی داشت تا کرد  
شود از دستش نرم شسته  
فرود از رخ هر کس چرخ  
سند زندان را از غم زد  
شد از دید روی چرخ  
زنده در در و در باره با

بگردن غشان ز طوقان

اگر ندانی چاره بکشی

کمر بستگی چاره اش

و کار کار خدای می کشی

کشی و روشی با دشمن

و در بر خست شوی

ز زور و ادب کلید در برستی

و کار خدای بدیدی نیکی

شیدی از دست صبر ایچ

و کس در خدای شاهان

بندان بر مشین دند تراز

یک شب یکی دید نه خشی

باز غشان نه دست تامل

ایر محنت و تیکر شین

خلایسی از ای رتبه جوش

پوی تو پر کارش که ای

نکلی در کش و آور و دی

نامه ادی نویدی در برستی

ز غش تامل کی برستی

بگردن غشان نه دست تامل

بجکی تیدی خست کرد

ز غم کار و خست نه درم

در آن مکده و بار هم آورد

کران در غشان نه دست

یکی از غم رقت عایش

ولی چهر آن نیش لیلی بود	از آن بر جانش با کرکوت
بوی میست غایبی می کشید	و اسبهای می نوشتند
چو فرو می کرد بوی میست	بپسنگ و عروفا میست
چو بوی میست می کشید	با دیو میست می کشید
که چون میست می کشید	بر پیش میست می کشید
مراد میست می کشید	کران با دیو می کشید
که بوی میست می کشید	ز عدل میست می کشید
چو میست می کشید	که میست می کشید
چو میست می کشید	می از قوت می کشید
چو میست می کشید	که بر غایت می کشید
چو میست می کشید	زندان بلا می کشید
چو میست می کشید	چند میست می کشید
چو میست می کشید	رسم می کشید

تبا بستر سوی خود را می کشید	از هر کس که می کشید
بدست می کشید	بهر می کشید
نوازه دست به می کشید	ایستاد می کشید

طلب کردن بدو شاد و صبر میست

عید ایسلام برای میست

کردن میست عید ایسلام

او در زمان میست می کشید

بنا می کشید	بر و را می کشید
بود چون کار می کشید	بیشتر می کشید
زنا که میست می کشید	میست می کشید
میست می کشید	میست می کشید
چو میست می کشید	بر میست می کشید
بجز از و می کشید	که می کشید



ز بندار خودی بختی  
شکست سلطان شاد  
مرسیا درخت است  
و زان بخت یک در بار  
بران قتل خستین  
برستان جزو خست  
برآمد از قتل  
چو سلطان دادار  
در کشتن کینه  
بکرم قتل  
چو اندر دی که  
که اندر خان  
بود پندار

کشتن فضل پرستی  
چو ایش شکست  
بخوانی نه  
پیدا شد  
سازد سبزه  
که دل ناز  
بران چسب  
زهر پندار  
فراموش کرد  
بجز او  
در وی که  
که در دل  
ایش از

اگر کوی برویش  
بکشتا اوان  
در چشم حسره  
اوان شد  
بکشتا که  
چو بایست  
چو باشد  
نخستین  
مد عالم  
چنان  
چو اندر  
مدی  
بکشتا

وز تو میرود  
چو بکشت  
که از  
بریت  
با وصف  
بود از  
چو از  
بود با  
نیکو  
که گوید  
حریف  
دل شاه  
که کرد





ز پستانهای تپان زانو  
 روی دستهای بجانم  
 بزم نوش کرده او مطلق  
 بخت نیست بویخت بکامی  
 نیت او را بوسه شویانم  
 زنده است پستانهای من  
 غم من چون که گشت از دست  
 خجسته می گردید و به جا  
 سر چنان که از شاخه کوه  
 جوشان از یک سیمه جوشید  
 اشک دلت که در زنده اش  
 زبانه اعلی که خندان  
 ملک جان بود شاه مگویت

در بر در کمن بخت دین  
 چو ز ما طفل در جسم  
 بی اختیار که پند من در سبک  
 که بی تپان شایسته شین  
 که آید از خون و پیر  
 که غور شیده در تپان شین  
 آسروان آن یوسف طر السلام از زندان  
 و گرامی و آشتی پاوش و سرویس  
 و وفات طر مصر و مشا شین و لیث  
 تنهایی و جسدی

شب پوشیده بکوه از داری  
 جوشد که در آن رجانه  
 پی تپانم که ام ویی اش  
 کمر یوان ش غور شیده و کوه  
 دور و دور از تپان شین  
 چنانکه در کشت خندان  
 طویح که بکوه داری  
 رآید آفتابش از دین کوه  
 غمناک آن بکوه داری  
 میدان جسد بکوه  
 تپانهای خود را جسد از دین  
 جسد از دین خندان





دین سرکار را با یک کعبه	که در نشن با او بیل
بناش عادت کج روانه	چو در اندک را که روانه
نهر چرخ که در عالم توانست	هر من و آن کینست که توانست
بن تو خن کنی در بر یک	که ناید دیگری بن من بیدار
چو شاه مصر دیدان کار پستار	بلک مصر او پیش سرخسار
سپه باند من در آن کو	زین احوال سپهر کور
بجای خود تخت زار نشاند	بعد عزت خود مصر خوانست
چو پادشاهی تخت زار نهاد	چنانی ز زلفش بر نهاد
چو بنی بر پر عید زارین	رسیدگی با کینه و شکایت
بدرجنگ طوق اندیشیدی	بنیت کش زار ازین پیشیدی
برگشود که کعبه شش سوار	هوان وی سپهش از شمار
چو پوشت شاه و او اندی	بقدرین بستاند بی رنجی
خیز سر اده است بکشت	لای خشت او بر کوبی

دش طاعت نیار و در غفلت	بزویدی شد بدست بخت
زلفش روی بود او چشم کرد	زبان و جگر و پست پست کرد
شاه را چو تو ز شش خانه آباد	شاه را نه دیو و پست طاعت
هک که کویر چرخش زار و کینست	درین سر راهی کار و پست
یکی را بر کشید پی در خاک	یکی را افکند چو چای خاک
خوشا و نه که روی و پای	که از کارش کبر و اعتیاد
شاه را قیال که کرد و سر زار	شاه را با با کعبه شش کرد

استی طالب درینجا بعد از دانه	
خوار و سحر و استیلا می هست	
درینست علیل و مریض	
و استیلا می مریض است خزان	

ولی که در لبرش شاه و پشه	ز سر شادی هم از او پشه
خود که کعبه را در این	که پوشت و پستی بر این

اگر که در جبین پاینده	بر آرد مویها غصه چو کوه
از آن نم و امن و تر کرده	را نه وی که آرد بر کرده
و کز حشمت طربان زان	و در پیشهای باد و آه
فرجه از آن چشم طربوی	نخواهد کم غم خود که بر روی
نه این بود من نیست یک	چنان چون در مرغان بود
در آن در می که است بوی	چرخ طایفه چون بگرد بوش
خویش و بر پیرایه کینه	تعالی بود رخسار پیر و
مهر سپاس شربت جمع میداد	رفیقه دوست چو شربت
غم و چشمتان و میرت	صدایش از زبان و میرت
در آن که بخت زنده بخت	ناله سپاس از تن چو بخت
خیال بودی چنان بود	نیست خاطر افکار بود
بیا بختی وی در ویران کرد	وطنی که بخت خانه کرد
فی غرور و اندر فراق و جفت	زنده و غمت می ماند بخت

خوشا که بخت زنده بود	در وی یک سرایا بود
جانش بدی حسرت بود	کنون فی مابین و بسا بود
از آن دست چو شرم پاک	بندان کردش در غم و غم
بش بهمان بهمان بر روی	تکاش که است از آن جفت
بروزم ز کس غم از دل بود	در و دیواران سنبل بود
مهر و خور و زلف و لب	بیل خربتن و جو رانده
مهر ورم و بخت در دل نیاید	در و خال غم در هیچ طای
نیایش کرد و در جفت	که در طایب خیال و بیت حاتم
می گفت ز جفت و میر	زاده آتش مهر و ماه سیر
عده آید و ایم و آتش	بفرق بر شیدی بهر بیست
ز غم شید و شسته کین	بنویس غیران بهر شمسای
بنو آید بخت و بخت	کف از دهنک و سپرد
خدا کشش اگران بخت	زنده و کف بران بخت



زهر کانی مبدوم نایب عیبت	که از نو نایب نایب شیر
چو بود از تابش پرتو تابش	شره جبریت بی ریب
نمی شست از نایب نایب	که از نایب نایب نایب
چو از نایب نایب نایب	بدان نقد محبت نایب
بر روی کار نایب نایب	بخون جگر کای نایب
کمی کنی نایب نایب	بشم خوکش نایب
نویز نایب نایب	نوش نایب نایب
کمی کنی نایب نایب	بجان عرقش نایب
چو ز نایب نایب نایب	بمن نایب نایب
بهر نایب نایب نایب	که ز نایب نایب نایب
چو نایب نایب نایب	بر نایب نایب نایب
چو نایب نایب نایب	بنا نایب نایب
کفش نایب نایب	کفش نایب نایب

زهر کانی مبدوم نایب عیبت	که از نو نایب نایب شیر
چو بود از تابش پرتو تابش	شره جبریت بی ریب
نمی شست از نایب نایب	که از نایب نایب نایب
چو از نایب نایب نایب	بدان نقد محبت نایب
بر روی کار نایب نایب	بخون جگر کای نایب
کمی کنی نایب نایب	بشم خوکش نایب
نویز نایب نایب	نوش نایب نایب
کمی کنی نایب نایب	بجان عرقش نایب
چو ز نایب نایب نایب	بمن نایب نایب
بهر نایب نایب نایب	که ز نایب نایب نایب
چو نایب نایب نایب	بر نایب نایب نایب
چو نایب نایب نایب	بنا نایب نایب
کفش نایب نایب	کفش نایب نایب

زبان من پس که افتاد و در دهان	شاد و زخم حشر و زخم درد
مادر کبک پس بدید که من بود	که کیه و تب پس بی خشنود
ولی که باد بودی و در دهان	خون چو آب در دهان شود
پس سپیدش با زلفش خوش	پیش چو سحر از چشم
نه سحر پای بود و نه در دهان	زخم و من پس چون تهر
فردین نم دید و خاکش بود	چو شد مرید پناش کم
چو شد نم از دین و پناش	که چو شد که نه و پناش
بسر و پای و در دهان و پناش	سرخش و پناش و پناش
تنی زلفش و پناش	بیک از دین و پناش
بهر و پناش و پناش	بهر و پناش و پناش
باید و پناش و پناش	مرج و پناش و پناش
ازین و پناش و پناش	بهر و پناش و پناش
زخمی و پناش و پناش	بهر و پناش و پناش

در آن و پناش و پناش	زبان من پس که افتاد و در دهان
که کیه و تب پس بی خشنود	مادر کبک پس بدید که من بود
خون چو آب در دهان شود	ولی که باد بودی و در دهان
پیش چو سحر از چشم	پس سپیدش با زلفش خوش
زخم و من پس چون تهر	نه سحر پای بود و نه در دهان
چو شد مرید پناش کم	فردین نم دید و خاکش بود
که چو شد که نه و پناش	چو شد نم از دین و پناش
سرخش و پناش و پناش	بسر و پای و در دهان و پناش
بیک از دین و پناش	تنی زلفش و پناش
بهر و پناش و پناش	بهر و پناش و پناش
مرج و پناش و پناش	ازین و پناش و پناش
بهر و پناش و پناش	زخمی و پناش و پناش



چو پند رودی بر کف	برویش ز غوغای
بویید پای در کشتی	بشود که او کنان
و که سبک نشن از راه پاره	برابر نوشتن بظاره
شوهرم که خاکر کت	نشسته خوش باور سایش

آه ز لبتا سپهر یوسف هیلال  
 و این شیشه خانه چو چشمتن راه را دواز  
 که شش سیاه و بی غنچه پند می باید

زلفه آتش سیاه چو کج	برادر یوسف از فی خانه خوان
به و که زلفی پستی جواد	و چو بیست قار پر فریاد و ناله
چو که دین ز جسد ای غلام	بعد از عاقبتی زمر بنی دواز
جوان خیز نشن از دلی کرمی	آتش شعله اندری کرمی
درمانی بسبب و آفتاب	چو سید می تیر غوغای تیر
دلی از نوشتن شش چو کج	برو تر که می نشکر بود

در آخره شش می یابی زنی	سپهر از که درون نادی
که در باغی چون چشمتن فریاد	ز شش بستم از آن صندل
زنی چو چشمتن زنی	برادر چون شد و روزگار
که بر نوشتن چشمتن	شکر در کاسه پند می

بهر سی میانی بسته اندر  
 زخم چو چشمتن غوغای  
 اگر سبک می یابی ز کت

کشتی در کاسه پند می	باز از نوشتن چشمتن
کشتی میانی شش می	یکه چشمتن زنی کرمی
اگر که درون با کیش می	بکره شش با در صحرای سیاه
برادر چشمتن ز غوغای	خزیده سپهر چشمتن
چو شش زنی در کاسه	که چون که آمد از صحرای
چو کت که در کاسه	بری ز کاسه سیاه





لوحه ناله که مجور چشم  
کجاست بی این پرده اشک  
نیامد چو روی زوشت  
در آن نیامد هم سر جانش

عاشق تبه که از خود دور چشم  
زخو که در دست ز سوسن ناله  
چنان بود در آن ناله بی تو  
دید می ناله بی ناله ناله

کرمن ز غم از او یوسف علیا یوسف و انصاف  
از این عشق از بخت که آن است را یکسره و جان  
بختی سالی آورده و آن سر

نورانی غم از این شک و رنج  
ناله می سر و این ناله  
بر دم و جگر ناله کلام

برین پستو بر روی او کار  
ناله عاشق بیل ناله  
و دم نه یک ناله ناله  
خوابه بر کل خوابه که ناله  
زلفه که در ناله ناله  
شکر پیشان ناله ناله

نورانی غم از این شک و رنج  
ناله می سر و این ناله  
بر دم و جگر ناله کلام  
چونند روی کل خوابه که ناله  
سوی دولت و عمارت  
که ناله در پستو ناله

کشته شب که با غم ناله  
ترا غمیت که جان می پرستم  
بچشم خود برین سوا غم  
ز یوسف چند ناله ناله  
مردی سیح و قیق و مقام  
بد و کام مر که سیح  
درین بان چشم چندین  
چو غمیت که ناله ناله  
بچشمیت این بر ناله ناله  
چو شاه ز غمیت ناله ناله  
برون آمد زلفه ناله  
بر چشم و ناله ناله  
ز بس بر آید ناله ناله

برین در جاده است ناله  
بروش که در ناله ناله  
بچشم باز و ناله ناله  
بد و چشم که ناله ناله  
بخر دیار یوسف ناله  
بر او ای کام ناله  
برین چشم ناله  
و ناله ناله ناله  
ناله ناله ناله  
بچشمیت این بر ناله ناله  
چو شاه ز غمیت ناله ناله  
برون آمد زلفه ناله  
بر چشم و ناله ناله  
ز بس بر آید ناله ناله

ز بس که شما نیز ز سر کای  
بجز از غوغا حال نیست  
ز نوید بی لاش صد کشته  
زور و دل همان یک کشته  
بخت خانه خود و جان خود  
بر پیش آورده و سپید صدم  
که ای پشک سوی غوغا  
پیش روی چون بدیدم  
بگریه از تو که می که جستم  
تو پشکی خواهرم که کشتن  
بگفت ای منم پشک خانه  
چو شکستش کلاه کی هستی  
ز شغل بی شکستی چون بدیدم

سپیدی مرکبان باد چای  
بحال شد که از این سپید  
که کوچه حسیری او که رفته  
زاده اشش تن که رفته  
او صد یک شمشیر او  
زبان کش و آن سپیدان را  
به زاری که با هم پشک اسم  
به راسی و بال خود سپیدم  
و کام حسره و عالم دشت  
پشکی که مرده شکستین  
خیل آتش شکستش با به  
بکشتن آن پشک آن دشت  
با چشم و فون دل و خونی

تقریب کرد و در خاک باید  
کرای عشق ترا از بر پشکان  
اگر نیکی قریب قریب  
کپی در پیشش باش پشک  
دل به بر خود و خورشید  
اگر در دست آورده و صدایا  
به خف خود بخای می سیاه  
ز بس و خطا جایی زمین  
چون که خطا از غش ندی  
شود دل فارغ از این غش  
چو کشت از راه آن بهر پشکان  
که پاکت نگذرد پشک  
برق بسد و سپید خنک

بعد که حسد ای پاک باید  
توان بست که از پشکان  
به پیشش کسی که بخود  
که کویت به پشک از پشکان  
از آن بر این می که در تپشی  
بآن بر خود بست که دم خدایا  
خطا که دم خطایی می پشک  
پشک ندی که مرندی کن  
من و با آنچه از پشکان  
بجسمم را از باغ چوب  
گرفت افغان کمان پشکان  
بدل و مجر که در مر کند  
نهاد از خود عا و سپید تلخ



چو جاگرد این سخن در گوش بویست  
بجاست گفت کین سخن غبار  
بجوت خانه خاص من آید  
کز ناکش از عاقلی هم  
کران هیچ چو شر و شکر  
کرش نه دمی نه دامن گیر باشد  
و دود جان خاک در شایه  
فصلی صبح صدی افوا  
شود هر صبح صدی بر لب  
نه خوش شایان و نه بد  
از نظام که یکبار حرکت  
زین زهرش صد مرتبه  
از این شر بهیچ عشق

رفت از هیبت آن شریف  
کوهر و از حال تن باشد تو را  
بولا که دست لاس تو  
ازین آید و تبارش هم  
عبدم که تاثیر می کند  
کلامش کی این میرشد  
که در یاد بماند یا کجایی  
فرو رفتی کم کردی ان  
مرد و راه چو بادش تو  
کیمی بویسه بر زبان  
و کرد و دست صد کین  
تظلم کردن آویز کرد  
که کرد و یا نیک اندیش

بختیاری ارشاد  
به پیش نشیند را گوید

ز بارش سپیدی زاری  
سکاتهای بر گوید

آدم زین ایستاد و بویست علی ایستاد  
و بدست ای ای سی و سیال  
و جو ایستاد یا فتن و عزم شد

ز نو خای سپید و نوب  
در آینه عجب از هر کجایی  
پستاد و در زین کجایی  
هر کجایی کی مادی بر آید  
بکش عجب او را در کن  
بکش اویت را نیکو کجایی  
بکش خفته شد و قادر  
هر رخت یافت چو تو

بختیاری نو نشینست  
بختیاری در عالم نیست  
بختیاری در کجایی  
بختیاری تا به کجایی  
بختیاری از شیت آزاد کن  
بختیاری از کجایی  
بختیاری از کجایی  
بختیاری از کجایی





گفت اول جا بیست و نه	بدان کوزه که خود دیدی دانی
بگر چشم که دیدار تو	کلی از این چشما تو چشم
بجای لب یونیت عا	روان کرد از لب آب عا
جالی مرده بش از کانی	رخشن صفت فرح کانی
جوی بسته باز درویش	روان شده ناز که درویش
بکافوش بر باد شکسته	رخشن شکسته را شکسته
بغدی شده بشکین بر باد	برآمد در سو او مهره اش
غم از پر و کل انداختن	کنج از تره عاشق دشت
جوانی پریش را گشت ناله	بس از جل پای که شده ناله
جاشن پیر و کار در شده	زنده شترم پیشه شد
و کرد و پیش گشت ای کوی	مرا و کردت که پست بر کوی
مرا می نیست کفای فریم	که در غم که هفت نشیم
به زنده تاشی تو بشیم	شب در برکت پای تو بشیم

مهر در سپاس سر و دست	شکر خیم و صل و شخت
نم هر مسم دل است که نذر	بکام نیش نیم کار خود را
بگشت خود که در دست درم	و هم از چشمه بیاحت هم
به یونیت یونیکه از دوش	زادنی سر پیش کف تاشی
نظر بر لب و گوش شادی	جواب دانی گشت ناله
بسیایست حیرت دود	که آه از پر بس بر لب
پیرم آرد و کاشی فلک	بیست پیرمان از یک
که حبه زانهاره بودیم	تو غم نذر شش شیم
و هیچ بگری از دوش	و آه بحسب پیش کوش
و ش از رخ تو می گسیم	تو بانی و شش خیم
تو هم حدیث کن با یونیت	که کشتید آه از کاف
رخشن صفت بی نظیر	شود زانده و ناله





نیکو دید که برده در کجاست	می پاید برده مستعد را بیا
زینچه را طوطی بر روی نهاد	تاشایی پیشانی در پی نهاد
برون از خوشن سرائی گشت	زاد تو طردم سایه تو شد
خود چنان بخت گشت	زاد تو زود آن پیشی شد
زینت بای تو گشت	کجا خوشی دیدی پیشی کرد
روی و در پیش آورده باشی	بریده ای کشیده زوایش
باز سبب کردی بخت	زاد می بود عمری از سبب
چو چشم نهافت و بخت	بر تاشایی بر روی نهاد
جو روی درین طبعی تو دل	زینچه آرایشش طالع فول
نظرونایت بریدن درش	خاک کشید روی بختش
بلک سید شیرین گشت	بدنای کشید غایتش
جو بود برین خوشه	زاد بر رخسار وصل بکشد
زاد کرد اول بخت	کر بخواند بختش بخت

کف چون در خوشی بر کرد	دو پادشاه درین بخت کرد
برین کمر بارده و سینه	شانی یافت از بخت گشت
میان سپید طلبت پاکست	زاد کج کرد کج گشت
نهاده پیش آن کل نهاد	تفضل مست از فقر و عام
نهاده بر روی محبتی	نهاده بر آتش بختی
کلیدت از بخت گشت	کجا بختش در بخت گشت
کیش گام در بخت گشت	زاد بر بختش در بخت گشت
عوض بر بختش در بخت گشت	زاد بر بختش در بخت گشت
بخت گشت بر بختش در بخت گشت	زاد بر بختش در بخت گشت
شاد اول علق و افروختی	زاد بر بختش در بخت گشت
دو خط از دو گل بر بخت گشت	زاد بر بختش در بخت گشت
یکی شکفته و دیگر شکفته	زاد بر بختش در بخت گشت
و بر بختش در بخت گشت	زاد بر بختش در بخت گشت

بدون گشت این که با پخته و نان	کل از با و چرخه شکسته چنان
بگفت جسته و خرم کس نیست	ولی او چنین باغ محبت
در آید و اگر چه تنه بکند	روزت که مرا بیست بود
بطلبی در که خوابت بودم	و تو نام و نشان رسیدم
بیا و در محبت کمره ای	بمن بخت را بستر و بوی
ز بخت ششمین تقدیر است	تو که در کرم کپش که آب است
بجای که این بیست است	که کوه تا به زود و خیانت
در صدد و در چرخه ششم	بنوی آفتی تسلیم کردم
چرخ و چرخ این چرخه ای	شینه از راه و از نشسته
بدان که این چرخه ای	تازین ام از آنچه چرخه ای
بگفت آفتی از صدد رسید	که من بودم و در وقت شوق
بیا و آفتی که پیاپی بود	بجان دردی که در بانی بود
ترشگی که در بختی	که در مردم خسته و در بخت

بگشت این که با پخته و نان	کل از با و چرخه شکسته چنان
بگفت جسته و خرم کس نیست	ولی او چنین باغ محبت
در آید و اگر چه تنه بکند	روزت که مرا بیست بود
بطلبی در که خوابت بودم	و تو نام و نشان رسیدم
بیا و در محبت کمره ای	بمن بخت را بستر و بوی
ز بخت ششمین تقدیر است	تو که در کرم کپش که آب است
بجای که این بیست است	که کوه تا به زود و خیانت
در صدد و در چرخه ششم	بنوی آفتی تسلیم کردم
چرخ و چرخ این چرخه ای	شینه از راه و از نشسته
بدان که این چرخه ای	تازین ام از آنچه چرخه ای
بگفت آفتی از صدد رسید	که من بودم و در وقت شوق
بیا و آفتی که پیاپی بود	بجان دردی که در بانی بود
ترشگی که در بختی	که در مردم خسته و در بخت



سوی کس که خدای زلال بد کرد	بک مهر آتشک پیفر کرد
ز نگر جو به شکر و پیست آمد	بهر خود به جیسره پیست آمد
جوانی در خیال و سرور	بایسد وصال و سرور
به پیری در سن و بیفتاد	بکوری لی تماشای بیفتاد
بس از پس کی بنیاد بخش	بهره و یوان چاه بخش
چو تمش بر روی و ن آید	در آخر کرد و پیست پیر
دل و پیست بر شش جان	کدی آمد از آن کیش شش
چنان در راه دل و شش	که یک چست نه اندک شش
بکر و خاطر شش صابو	بشرب نهامی و شش
زین گشت طرب آب و آید	بآتش و سید طرب آید
دل و نوز دنیا پر و شش	در خورشید حقیقت و شش
چرخ بشید بروی شکم	که پیوست اندر و چون از کم کرد
سی و بوی و شش و شش	کد شش و در و شش

کشتن بی محبت و بی پند	در بر جان و کز شش و شش
بشرب از کجای پیست کرد	خدا می جسته از آن شش
چو زده او پیست و تعار و کشت	ز پیشش پاک شد و شش
زین کشت کدی و شش	دریدم شش ازین پیست
تو هم پیست و شش کونی	باید شش کونی و شش
درین کز از قحط و شش	به پیران کز و شش
و پیست و بوی و شش	در آن نیت و شش
نام او در رکات و شش	شکاش نه و شش
چو کجای آید و شش	زین کشت طرب و شش
پراز شش کز و شش	مکن پس از و شش
ز و ز شش و شش	در و شش و شش
ز حال و شش و شش	مکن پس از و شش
ز کشت و شش و شش	مال از و شش و شش

دیده در بگل نیکن	چلپان در وارش نعل
بر شانی زان رخا نشسته	در کنی از افقا بسته
میان خانه در فضا بسته	ز درختی راصل بسته
در مشتش جمع میکنی	نزار آواز و راه بسته
زینجا را گرفت از مرال	نشانش ز فراغت بسته
چه گفت ای نایب گشت	ترا شمرست که در نگاه بسته
در آن قحطی که جوید می نمودم	گرامت خانه کردی خام
دامل و ریش پیری و ریش	سرنوشت که امکان بودی
کنوی من می شکرم	جفاست خانه کردم بسته
در روشن بی شکرم	کز داری بی سیر می شکرم
تو که زبانت جود و خرمی	چو آنی داد و جوار می شکرم
در چشم تو زبانت نور و آفتاب	دان پر و دور و درخت شکرم
بر آن قری که ز غم حسادت	بترک وصال من رسادت

زینجام تو نیت آینه	نشت بر پادشاهی
در آن نوبت سیری بودی	بمیل و سبب فضل خدایه
زینجا چه رست که نایب گشتی	کشت تایش اول نیتی
کشتید و شاپه دست گشتی	کند اندام و دست
نیده و خاموش ز غم خدای	بشاید که در کجای
زینکه داد و بارید بر آید	موم حبه را که ریخته
دیده در ریاس می کشی	درست آرزو را بشکستی

خواب دیدن بر عهد	ایسلام
مطلب	نمودن
زینجا چون زینچه کمال	بوسل و ایش ز غم دل
بدر غم خاموشی و بی	ز غم حبه را که ریخته





مراد فاضل در نامه مراد  
مستخرج آورده و این است  
که فاضل الی انکار خویش  
ندارد و عاقبت در این  
نوعی چون جوشن مشک  
شکل قرنی برکت بی  
اگر با این پند می خواهد  
نیوایم که گویند ششم  
بسرور و اینست که چه  
لی که پس قدم دارد و آن  
بیکر و بی چون باید  
بر کرد و این پس شریک  
چو با و کرد که به منزل

کما بشته در ناکه و ناله  
 حیا بر بند الهی گشته  
 عجب سینه شد در کاوشم  
 که ز باشم حشمت در مایه  
 بک زندگی پند کی را  
 بیات جادون در کیست  
 مرا پس چون اول کوه دار  
 جهان را می توان او پس  
 ز شب را گفت شبی را زو  
 شب زویش را به هر کس  
 که در الی و زرقین شد  
 بر وی چه توانک چه ای  
 به کاش که در این شهر

[illegible]

که سایه بر کا بکیت نامی  
ترشادی شد بر پستی شوم  
یک نام از شک رانده  
بجستنی نیک از کز شک  
بیجا و دایع من بیاید  
شاد و در میان خاکست  
بکار خویش گذار اجناس  
باز و بال و تافته  
بخر پسندی قوی چو زار  
کربان خند از وی نشانی  
از کجاست بسوی من است  
زبان حسانان از  
روان آن سبب بر چشیده



زین مالاک فست آن دروغ	صد بکر سید فیروزه شد
زین کشت یک شمشیر در دست	پار فوغا ریس و است
به کشت نکشت و بخت	بوی تخت روگردان شد
و آن کشت یک کجای	و ملین باج کاغذ لاسان کرد
پوشیدند به تن ز کشت	فرغ تیغ به شش بخت
ز حال این شمشیر کرد	پیر و زلف و جوی پرتاب
چو جرم و دست نه بخت	پس از آن رفو و بر بخت
چو به رانسان سیر و ز کشت	چنان سپید سوز و ز کشت
چنان هم باز چو آید ز کشت	دیو بخت کرد و دل بخت
نه از وی بر بخت بخت	نه تا به تشن آن عالم بخت
برای آن نوری جز بخت بخت	که جو کجاست خاکش بخت
بخت و جویس بخت	کریا پاک و چون صفت
بر کشت که دل بخت	و بخت و خاک کجاست

ایان مان و بر جان بخت	فرو کشت آتش سوز بخت
تاخن و خنما در روی بخت	برای پیشرو بخت
بر جوی کز آن بخت	همین جویس و گاه از بخت
شد از فغان و بخت	پو غرق فغان و بخت
پسینه ز فغان بخت	چنانچه بخت و بخت
زیرم آنجا بخت	ازین راه و بخت
بوی فرق و تاک بخت	ز جویس از بخت
ز جان بر بخت	بخت و بخت
ز دل بخت و بخت	فغان و بخت
که بخت و بخت	بخت و بخت
چو غمش و بخت	بخت و بخت
زین بخت و بخت	بخت و بخت
زین بخت و بخت	بخت و بخت

پیش نهاد و بر این ندیدم  
 چو آمد برین جسم و شش  
 چو سوی غش و درخت گشت  
 کباب از چشم گشت تنم  
 کفن جان بر تن او را کردند  
 کز دم رشتند و روی خویش  
 چو انداختند و در آن گشتند  
 و جان بر آن نوازی چو ای  
 و جای خواب و خاک گشتند  
 زمین زیش بر و شش زخم  
 در غایت زین باین کار می  
 بیداری کام جان گشتند  
 بر یک زمین و بیدار گشتند

کجی رخصت سرین بچشم  
 کز دم سپید می بوشش  
 میاویخت سده را گشت  
 باین روش کباب رشتند  
 بکفن شش و تن گشتند  
 کز دم و زخم بر روی خویش  
 و زین سرشت را گشتند  
 کز دم محمل او را گشتند  
 و در یک در خاک گشتند  
 بکام دل و دامن گشتند  
 در غایت جگر و دایره  
 ز غم آینه و گشتند  
 بیداری و خواب گشتند

بداری شیوه یاری  
 میان جان و گشتند  
 کسپ و ناله و گشتند  
 کز آنجا سیاه گشتند  
 بیک پر و زخم گشتند  
 بر روی خود غایری گشتند  
 بر عت کاه و پست گشتند  
 بخور رشتند و خاک گشتند  
 خاک گشتند و در آن گشتند  
 ز شکمل و گشتند  
 غایت زین و گشتند  
 ببلای من و گشتند  
 بر روی خاک گشتند

دنیا و زوفا و ایرانی  
 مراد دل و گشتند  
 عجیب طریقی گشتند  
 نه جان او زخم گشتند  
 همان بستر گشتند  
 بکفن او را گشتند  
 یکیش را گشتند  
 نه آفتاب گشتند  
 بران ز رشتند  
 ز دنیا و زخم گشتند  
 گشتند و گشتند  
 تو ز یک گشتند  
 تو ز یک گشتند





یکدیگر به پیش قدمی نهاده اند  
 برین غرض است که اگر او را  
 شگفتی پیش آید تا آنجا که  
 بدین حد که حسن و قبح  
 نیندازد که یا است حقیر  
 یکی شد عرق بر ششهای  
 خویش گفت آیدم در عشق  
 گفتی عاشق را دیو چو کلبه  
 خوشه عاشق که در حبس چو  
 کوزه یکس که مردود گفت  
 خجسته غیر جانان که نیست  
 سزایان فیض جان شش  
 در سگای آن ملک بکتاب که از دوا و کار و عالمیان گفته اند

به سواد و آید و تصرف خود در دگر و دیگری  
 از آنکه اندر هیچ از دین است و با و بیست و پنج از دین است  
 ملک از پیشین است  
 که غفاریم در هیچ و حسنه  
 از پیشین که از دین است  
 بطلش میگوید سال است  
 بر آخر که در دین است  
 سزایان دین است  
 بود و در دین است  
 به حاصل دین است  
 چو شیران و در دین است  
 بخوار و در دین است  
 پس در دین است

از دین است



ترا بهر که درویش شایسته	قارکارت خورده ای
بسی که در شمع زین طارم	بسی که بشنود و شنیده و بزم
که زده بود در علم شایسته	بجسته های که ماند در کانی
که با هم از طبع اکم شسته	نگار مرغ جان اکم شسته
ستاره زین مرغ و مرغ افکار	بجسته دهانه کای از لای
طباع بکشد ای که کرانه	که سر یک باصل فریشتی
که در مرغ دو راه شایسته	دل پر خون رقیه آب دانه
بپزی و پیچیده و مهر کوش	که سچ از کین که در یزی شسته
مهرشال کسی در چشم پست	که در خون چشمتی شسته
ز سرش که بی یغم شسته	که از در مسرمانه شسته
بپشتان و فصل و باران	تا شاکل که در جیب ران
چه که پست پیغمبر شاکل	بخوابی پیغمبر چون شاکل
چه که در شاکل و پست	و آن شاکل و دل پست

که افکنده و با پر درویش	که که در پستی درویشی
چه که در پشم ز کین شاکل	چه که پشم ز کین شاکل
بجسته که در کوهی سو که است	بجسته که در کوهی سو که است
منو بر دای که شسته شسته	منو بر دای که شسته شسته
ز کین بر دای که شسته شسته	ز کین بر دای که شسته شسته
ز قتل جیب و فصل و باران	ز قتل جیب و فصل و باران
طرح و فصل و فصل و باران	طرح و فصل و فصل و باران
و که که کوزان شسته شسته	و که که کوزان شسته شسته
و قوتی فاخت که در کین	و قوتی فاخت که در کین
جما زاده فصل و باران	جما زاده فصل و باران
به سیمام پسر و باران	به سیمام پسر و باران
و آن پسر و از در و باران	و آن پسر و از در و باران
بج این و از در و باران	بج این و از در و باران

بر شات رکت ز شایه پیش	سپوش آمد در آستان
نمود و عیشی ساس	دم طای پس شایه کلک
زیر جاده قمار و بستر	زینده و خفته پیشش راه
اما آن تیغ تکه کلاه	که می بخش نوی بل کهن
کوه ز شایه و وقت نه چنگ	بعد رکاز خون گشت نخل
جان بستان و با ز شام	ز غنای غرضت کرد چادر
نشت روح ز زور محار	مندان نامه و در زوی بیار
نشد و نفعی کج در آب نعل	شده بد و در زور پاره نعل
خار از دست و پاره و پای	بلخ آواز و سر و شیری
کمز و بیست خود را با کون	ز پیم از پسین شاخ پرن
بهارت عالم جسته است	ایان بیت آن قم افرازان
درین عالم بیستم چون یکس	دل پر خردمند چون یکس
بگیتی در شایه خریست	و کربش نصیب او نیست

نصیب دای بستی نصیبی	نیشه سر سر و درویشی
و مانع از شک راهی کن	ولی بالایش و بی کن
نعل بیکه آواز می آید	مانع نامرادی می آید
که خاطر و درویشی بدت	ز سر خیزی که آمد اول نیست
هم بجز کشتید نه ایست	بعد چهرت بر جان ایست
این چاه صلان چون نعل	کشت و شایه و پادشاهی
بی کسبست کج و بدست	اگر تو کنی یکس که بدست
یک کسبست چنانچه آید	تو خفته عاقل ایست
بیداری و آلی خست نکست	در آواز و درستی با بیست
که کلکی بار و باری مانع	صدا گیر یکتا کا و بیست
بجو بنگشتن کوه و دشت	و سر مرغان و شایه ایست
ز دست خدای کج و بد	ز دست خدای کج و بد
کهن خود را بر و بر	یافت از دست پیر و کهن



ز پشت بر نه بر شیدی	تو از بی غشش بر جیدی
چو در پیش یافتی بریت	کشی سر و کر چشم جبریت
بی پشت از کوری کنی	صد پاری یار و چشم کنی
در پیش کیست ایلی نو	چو لب خندش لاف نو
<del>در پیش کیست ایلی نو</del>	که سینه است کنی نو
از دایه کنی حق و جوی	کنی از لبها پر دو جوی
درین آیین بس می و جوی	تا و در پیش تنی و جوی
تو چو در پیش کنی جوی	بر پیش کنی جوی
بر چو ازین شود کم و جوی	با سپاسان شد کجاست
نظمت هرگز این نمی کرد	که کمین می بر از کرد
چو از کرد و در پیش کنی	خار می از جهان کجاست
نه و از کنی و کجاست	که از این است کجاست
از این است کجاست	نیازی کنی از عالم اول

اول باقی بر آمد کوچه	روی سپیدی تمام کنی
شود در دست انجام مرگ	نوزت یسار از باد کنی
شینه سپید که عایدی غافل	نزد نویش بر در عالم
چنین گفت چو از کس	بسی کاش که شمع نو
از فرج استرم یک نوبه بودی	که عالم ز این پس هم کردی
کنی اول نو پیش کنی	فرج استرم جسته کنی
درین کجاست درین کجاست	که از کجاست کنی
نیاید و دست هرگز کنی	کنی در عالم از کجاست
او یونک کجاست کنی	در کجاست کنی
بدان کنی کجاست	که از کجاست کنی
را کجاست پرده فلک کنی	کجاست از کجاست کنی
به دن از پرده و محدوده	که از کجاست کنی
درین کجاست از کجاست	بسی از کجاست کنی

چون گشتی در دیاری ای	زور و قوت و دایه
زلف ایزدی مشهوره	پسید از چشم

پسید از چشم

نخست که بیت در آن دفتر

مکالمی سبب کلمات استوار

تو که ساسانی زانور	نگه دار تو با و از به خداوند
زمریت و دایه	که وقت حاجت از کار
مردمقا و شیل	ترامی آید آفتاب و مراد
بر شام تره زده خویش	ملول ز سال و ماه خوش
زمن گشتی که کار	کلی که غمزه من زان
چو بود و گنو که کار	زمانه استیار از دست
تو چندی که در کف	بفرق از هر دولت پیاده
بکن کار که پیوسته	ریشه باران و جوئی

نخست از کعبه نشین	ز جمل آباد و آباد
به دلموم تر از دین	که نام و نام و نام

کسی که جوئی در آن

و یکی به دانش و دین

یا به سبک سیر و دین

چو کب خمر کردی در کار

به حاصل انکه دالی

ز تو میسر چو چرخ

کل که معنی حسن است

که ز عام پس بودی

چو اندک آوری بی

به بند زار است کم

فخر با جاد و خرد

نه از دین نیست که مراد

که نام و نام و نام

کیا بود که سخی

که هر قدر خواند

علمی و کمال نیست

که علم بی عمل

پس خرد و کردار

رشد آن مطر زکی

چو درخت کار

چو عمارت نام

که به خطره

بختی و خوشی

نه از دین نیست که مراد



که افتد بر خورشید پاشی قرابت	و زرافات مرسته مختار
چو در بر کشوی ز بزم شاد	کشد دست ز پر سرنگان
بشری کن چون یکس جبه	که آفرید بر پات نشسته
تلقی نشد زنی زین غوغا	که کج کرد کوی صفا
ز غوغا ز کج کرد کوی صفا	در آفرید ز انکشتن گشت
نکته چون کنی در جبه	که از آفرید گشت بر جبه
بجایان با سبک پستی	ست در گنجی بد علی پای
و شایع من پستی	فان از غوغا مرسته در جبه
بر خورشید پاشی زین غوغا	سب زرافات مرسته در جبه
جایان پستی زین غوغا	که بر کرد زین غوغا
برای امستان زرافات	و کنی از پستی زرافات
که باشد پستی زرافات	و کنی از پستی زرافات
کشد از تو چون پاشی زرافات	که کار تو چون کردی زرافات

ز ما خوش که ما کردیم دوست	که از آب نیست است
هر آن پیش که کردیم دوست	بر آرد یک چو بی غیرت
یکایک کردیم دوست	کوی نیکای بر سر تو
شین یاری که یاری خاکش	ایرسته ز خاک و بیه
ز غوغای زمانه شین	ز غوغای زمانه شین
غوغای زمانه شین	ز غوغای زمانه شین
اگر باشد شب نیک کرد	بر تو منی که باشد زرافات
و کردیم تر امین است	نکته زرافات
بکن یک زرافات	نکته زرافات
نکته زرافات	نکته زرافات
این یک زرافات	نکته زرافات
بودی مرد دشت دوست	زرافات
نکته زرافات	نکته زرافات

دوش چو سپهر از دوزخ	بخت سزوی زان کجاست
قدری کرد از کجاست	او صد گل سپهر از کجاست
سزایک خدایان بی تو	زین منت نهاد و بوی
کجاست	کجاست زانند کس بکشت
بقریر عافیت بکشد	سزایان کو سر سینه نشاند
کجاست سزایان بکشد	که از اول سبزه را گویند
کجاست سزایان بکشد	با تو در حقایق بسوزان
کجاست سزایان بکشد	بکشد ای یونانی اشک
کجاست سزایان بکشد	که از آینه باختر رفته اند
کجاست سزایان بکشد	بجیب عقل کو حسی را
کجاست سزایان بکشد	کجاست از مقصد سیله فرستاد
کجاست سزایان بکشد	کجاست خالی از ان با یکدیگر
کجاست سزایان بکشد	نکست از خیر و شران چو

چو آید از تپش می پرواز	در شکلی بود آفرینش از
در وقت تیر مار من زخا	زبان کشت ای خنجر
معاف کرد و بویک	چه حاصل زان دل بیک
کجاست با صوفی غلام یار	که باشد کار خدایان بیک
طریق نخست کار اند	بخامی میوه بافت اف
از اصل خویش آن بود برید	با ناله تا قیامت نارسید
منه دست می از سیم دارند	خبر و دست پیری بسوز
چو بر کشتش نمی پندار	بهیت آید ترا کجاست
و عسل تا تو نیست و عسل نیست	بهیت در کجاست
زید و خواب است و در کون	بهتر خوابی که با در کون
بکشد شبت بر خاک کرم	بهتر خوابی که با در کون
اکثر کسی که ناکر عسل فر کام	بیدار خطا کار خوش کام
ز آن کرون نه بدیش می	که تواند و کجاست









بیل که پست از آن کشتی	کمن چو پیس که را خضالی
که پری بر پرت بر شکست	وزان چشم که توبه است
در کار بان بر او خدو می	بایستد شکار از دل پیس
سیاهی که نه از دل پیس	ندامت این پیس که چو چیل
قلم شکست که دست عدوت	درق در که کفر است که پست
چراغ شکست که تابان ماند	زین چشمه را آبی نماند
نرم خورشید از خورشید بانی	تراورد پست چو بانی
باین باره طالع است چو	خلاص از چو چو چو
فدا می پست از خود دنیا	زخمیر پیس و پست شمار
نقدای که پست از دنیا	نگهداری طبع که در پیش
در و در و دکنه بانی کرد	در و دانه پیس پرور
نیاید پیس در و دانه	زان پیس که با خود دانه
نماند آن بر امان می	بقلم پیس که با خود دانه

وی که در دین خود نکست	پوی فحش پراپی و شکست
ازین نام که خدایان بید	بریز دانه چشمش آید
در و در از قش که شربت است	ز کشت پسر و عدوت با پست
به پهلوی خود این دل آید	جبهه که ز خود و عدوت است
نمی پسندد که در دانه	میان کاره دانه و عدوت
چو خوش گفت آن چندان چنان	که باشد دانه و عدوت
می آید خدای زین پیس	که باشد دانه و عدوت
ولی که مرده را بخت است	که پیش کاره دانه و عدوت
چنان که از چشمش بکفتم	و صفش که در سر است
بجوی از پهلوی مرد بکل	که این باشد پست و عدوت

نماند در شکست تمام و تمام

در دانه پیس گرام تمام

نماند از دانه پیس

بیا بیا آید این کشت فانی	بیا بیا آید این کشت فانی
ز کفر قاید و ترسنا بود	ز کفر قاید و ترسنا بود
بر اندر می افشاید از دشتی	بر اندر می افشاید از دشتی
پیک شد خاطر از ناله ای	پیک شد خاطر از ناله ای
که گریه ای بخش در روم	که گریه ای بخش در روم
بجاست داری از غایتی	بجاست داری از غایتی
در از است اول همه دوا	در از است اول همه دوا
نه از دست علم عین از گشت	نه از دست علم عین از گشت
بعد از علم در شکای	بعد از علم در شکای
که بشت و بان طبع فرهم	که بشت و بان طبع فرهم
بیا می می جیت کشید	بیا می می جیت کشید
که تا کی بکشد یث فک پو	که تا کی بکشد یث فک پو
ز نوید بقا شیر از شان	ز نوید بقا شیر از شان

بیا بیا آید این کشت فانی	بیا بیا آید این کشت فانی
ز کفر قاید و ترسنا بود	ز کفر قاید و ترسنا بود
بر اندر می افشاید از دشتی	بر اندر می افشاید از دشتی
پیک شد خاطر از ناله ای	پیک شد خاطر از ناله ای
که گریه ای بخش در روم	که گریه ای بخش در روم
بجاست داری از غایتی	بجاست داری از غایتی
در از است اول همه دوا	در از است اول همه دوا
نه از دست علم عین از گشت	نه از دست علم عین از گشت
بعد از علم در شکای	بعد از علم در شکای
که بشت و بان طبع فرهم	که بشت و بان طبع فرهم
بیا می می جیت کشید	بیا می می جیت کشید
که تا کی بکشد یث فک پو	که تا کی بکشد یث فک پو
ز نوید بقا شیر از شان	ز نوید بقا شیر از شان



نعم پال زهم عشر از نعم	که باشد بعد از آن پایی بسند
مزار آمد و یک جا را بر	کز قلمت پیش را شمار
نهاد و بار در من یک عشق	خداوند ابرو دران ره عشق
تبی دامن حجب از وصلیه	که با دایره جو پس حجب
غضنق سیتائی صورت	بزرگش و ارکانش
نب چون نام باشد شیرین	خصوصا آن جانجی کش از در
ز مردان جهان نامش در دست	زین در پیش مردی در دست
یکی پر خیمه با کوران زنده	یکی در از در و ناکشند
که ماند و دران اندیش عالم	بر سیم تقی زان در مشام
بعد از غمت این کو بر پاک	و کرنی که توان رفتم از
وزان نو که گلکش شمع مایه	که در شمع طبعش و مشکینی
دید از شمع شیرین کام داما	نند زین شمع مشکین نام داما
لب جوان ازین یک در کشند	دل عشاق از آن یک نده در

بدگرش شمع شیدان شش کف	بسان نور مندر قلم بر پایش
یکی در بارگاه آمیست	خز او کم یافت را در محبت
میش تا عطای دور عالم	کنه طبع لیلان شاد و حرم
چنان دل با خدای عاشق	که نماید از عطای عیش
پنجه در و عادی تخی	ز آتشش آن کجایی بجای
سید کاری کن چون غار شمش	بشو از شمش چون غار شمش
ازین چرخه او خدایه کن	وزین سودا سپوا و کج کن

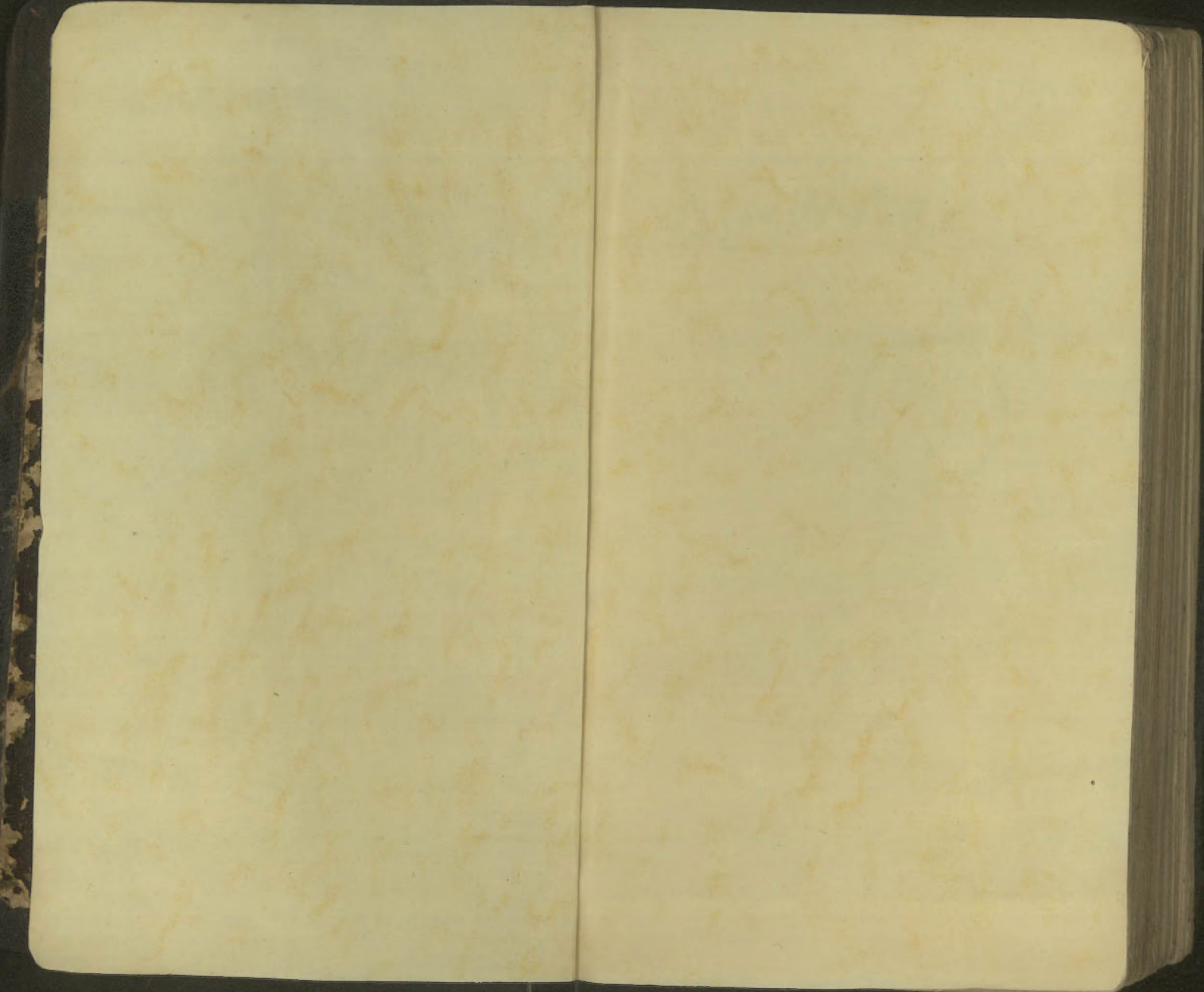
زبان را کوشمال غاشی	
که پست از سر کجایم غاشی	
تم الکتاب چون ملک الوهاب من	بایضعت عباد الله
الی رحمة العلی العلی محمد بن محمد	بن محمد

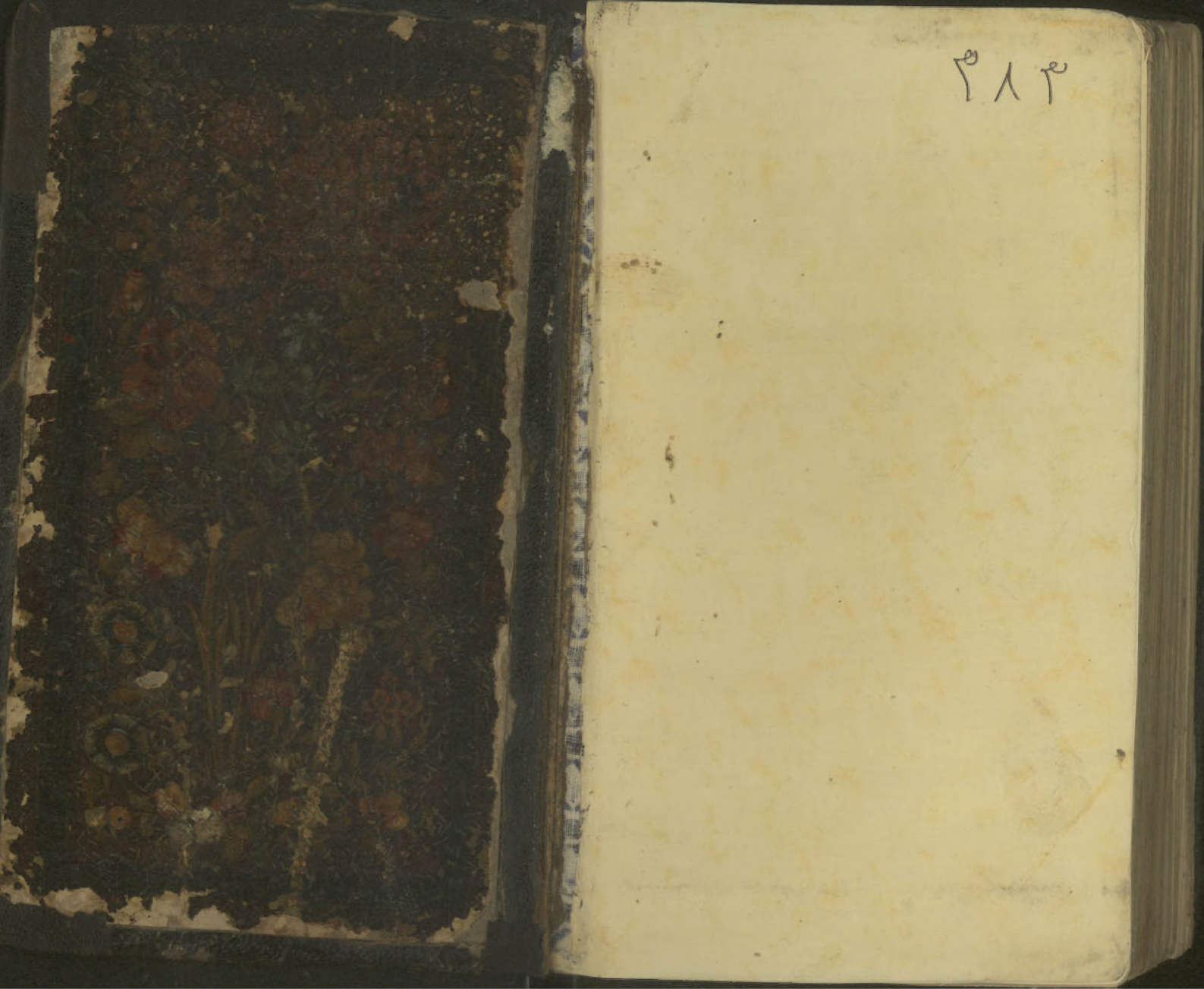
کتابخانه مجلس سنا



کتابخانه  
مجلس سنا







१८२